نیکلا گوگول

انتقام موحش

و

قماربازان

مترجم: ا. امید

ناشر: کتابخانه ایران

شرکت چاپ میهن پشت شهرداری

نیکلا گوگول

انتقام موحش

و

قماربازان

ازدحام وحش

(افسانهٔ علمی)

I

درحومهٔ قزاق‌نشین کیف این خبر گوش بگوش میرسد: سروان گوربتز(۱) عروسی پسرش‌را جشن میگیرد. مهمانان دسته دسته بمجلس پامیگذارند. درروزگار قدیم، مردم دوست میداشتند که خوب بخورند، خوب بنوشند، و بیش ازهمه جشن‌و شادمانی رادوست میداشتند.

زاپورگ(۲) میکیتکا سوار بر اسب کهرش سررسید، یکراست از مجلس جشن دیگری میآمد، از میدان نبردی میآمد که هشت شبانه‌روز پی‌درپی روستائیان لهستانی‌را باشراب سرخرنگی سیراب کرده بود.

دانیلو بورولبوش(۳)، برادر رضاعی سروان‌هم‌فرارسید؛ از آنسوی دنی‌یپر(٤) از مزرعه‌اش که میان‌دو کوه قرار گرفته‌بود، میآمد. زن‌جوانش کاترین(٥) و پسریکساله‌اش راباخود آورده بود.

مهمانان بپوست سفید، چهرهٔ شفاف وابروان سیاه همچون مخمل آلمانی «پانی» (٦) کاترین با شگفتی مینگریستند.

ژاکت شیك، دامن ابریشمی‌آبی ونیم چکمه های نقره‌نشانش را تحسین میکردند. ولی هنگامیکه دیدند پدر پیرش‌با او نیامده است، بیشتر درشگفت شدند.

مردی بودجسور ودل‌زنده! کمتر ازیکسال‌در آنسوی‌دنی‌یپرزیسته بود؛ مدت بیست‌و یکسال بی‌آنکه اثری ازخود بجا بگذارد ناپدیدشده بودوبتازگی نزد دخترش بازگشته‌بود. بیشك قصه‌های شگفتی‌داشت که حکایت کند. پس ازآنکه چندین سال درسرزمین بیگانه زیسته‌بود، چطور میشد داستانهای عجیبی نداشته‌باشد؟

آنجا هیچ چیزش مثل سرزمین مانیست، آدمهایش جور دیگری هستند، کلیسای مسیحی اصلا پیدا نمی‌شود... ولی درهر صورت او

۱ـ Gorbetz ۲ـ Zaporogue عنوان قزاقانی که هنگام سلطنت کاترین‌دوم در اوکرائین طغیان کردند وجنبش آنها درهم شکسته شد. م.

۳ـ Danilo Bouroulboche ٤ـ Dniepr ٥ـ Catherine

٦ـ کلمه‌ای که اصلا لهستانی و معادل سنیور،ست تذکر آن بانو میباشد.

نیامده بود!

برای مهمانان یک سینی نقره‌دار، پوشیده از دانه‌های انگور و گوجه‌های
خوشرنگ، و سپس در سینی بسیار بزرگی یک کیک طلائی‌رنگ آوردند
مهمانها با حرص و ولع قشر طلائی کیک را که با دقت مخصوص از سکه‌های طلا
ساخته بود، بریدند. برای یک لحظه ساکت شدند و سمبالها، و ویولون‌ها
و نی‌ها در کار کند شدند

در این هنگام دختر و دختربچه‌ها، با دستمال‌های مشکی عرق
صورتشان را پاک میکردند و دوباره برای رقص از جا برمیخاستند در طرف
دیگر پسرها دسته‌ای تشکیل داده و با نگاهی پیروزمند منتظر اشاره‌ای
بودند تا پیشواز ایشان بشتابند در این وقت سروان دو تصویر مقدس برای
سرشاهی عروس و داماد پیش آورد

این تصویر مقدس در واقع ترجمه ... تابلو (۱) ناو
رسیده بود ... خود بر خود هم ... بود، دور آن ورقه‌های طلا و نقره
تمام پوشیده بود کسی که آنها را به یک نگاه داشت و تعرض هر قدرت ناپاکی
در امان خواهد بود

سروان در حالیکه تصاویر مقدس را روی دستهایش بلند میکرد،
برای خواندن دعا ... آماده ... ولی ... نگهبان ... همهمه‌ای
برخاست

بچه‌ها ... با صدا روی زمین ... میکردند فریادهای وحشیانه
... میکشید و ... وصف ... روی خود را
... همه بچه‌ها ... که در میان آن پست ...
... میشد.

... ؟ ...

... ترجمه ... کرده بود،
... میکرد ... در همین لحظه‌ای که
سروان تصویر ... چهره ... نگون میشود
... میخورد ... حدقه
... میشود و ...
...

b. ...

اژدهاش بیشی بیرون میجهد وقوزی روی پشتش سبز میشود
قزاق شاد وجوان به پیرمردی تبدیل میشود
مهمانان بهم میچسبند ، عضبناک فریاد میزنند خودشه! خودشه !
مادرها بچه‌هاشان را بخود میفشارند وداد میزنند جادوگر برگشته!
دراین هنگام ، سروان باشکوه ووقارپیش میرود ، تصاویر مقدس را
بطرف جادوگرمیگرداند و باصدائی پرومند میگوید – گمشو، ای همدست
شیطان ! درجمع ما جائی برای تو نیست !!!
و بلا فاصله پیرمرد عجیب بیشهء گرگ آسایش را بهم میساید ،
سوتی مثل صدای مار میکشد ومحو میگردد
ولی پچپچه ها وگفتگوها ، مثل امواج دریای طوفانی ، بامدتی
جمعیت را تکان میدهد
جوانها میپرسند این جادوگر کیست ؟
پیرها سر تکان میدهند وتائید میکنند – این شگون بدی است
درحیاط وسیع سروان ، همه جا ، درگوشه وکنار ، عده ی دورهم
جمع میشوند ودرباره جادوگر معروف داستانهای شگفتی میگویند .
ولی عروسی مهمانی ... هم خلاف دارند ، و درواقع ، هیچکس
[illegible]
[illegible]
وحوشی حاکم میشود ... و زندگی دست بکار میشوند دختران و زنان
[illegible]
حتی ... ساله ها وصدساله‌های ... که دست ... ، ...
[illegible]
گذشته را تجدید کنند ولی کمتر بمقصود میرسند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین زیر ... [illegible]
[illegible]

وچنان خرخر میکند که شهر کیف را بلرزه میآورد.

روشنائی ملایمی روی جهان موج میزند: ماه از پس کوهها بر آمده است. بنظر میرسد که پوششی از حریر دمشق، بسفیدی برف، روی ساحل چیندار دنیپر گسترده است؛ و سایه در اعماق جنگل صنوبر خانه کرده است.

قایقی روی دنیپر میلغزد. در جلو دو جوان، کلاههای سیاه قزاقی را بکوری روی سرشان نهاده اند.

زیر پاروهایشان، آب مثل جرقه های فندك، میجهد و باطراف پراکنده میشود.

ولی چرا قزاقها نمیخوانند؟

خاموشند. تازه های مذهبی که سرتاسر اوکراین را برای هدایت مردم طی میکنند. سخن میگویند، تازه از جنگ بزرگی که در سواحل دریاچه نمك بوقوع پیوست، جنگی که دوروز طول کشید.

این قزاقها کاری جز خواندن ودعوا کردن ندارند.

دایمو، پسر آنها، فکر میکند. آستین نیمتنه سرخش، توی آب افتاده ودرجریان رود کشیده میشود.

پاروی کاپیتان بملایمت [illegible] تکان میدهد؛ هنگامیکه پاروها آب را بصورت [illegible] خاکستری بطرف [illegible] کنند و بزرگ کف قشنگی میشوند، جسمهای [illegible] میشوند...

کوههای بلند، چمنهای پهناور وجنگلهای سبز چه منظرهٔ شگفتی در وسط رودخانه بوجود آورده اند.

این کوهها هیچوجه مثل کوههای دیگر نیستند. این کوهها [illegible] مقلوبهٔ خود نیز بچشم میخورد: یکی در اعماق آب، دیگری برزمینهٔ آسمان صاف.

وجنگلهای روی تپه جنگل نیستند: موهائی هستند که روی سر زمخت خدای جنگل ها رو ییده اند. زیر ریش درازی [illegible] میآید و در رودخانه فرومیرود. وهمیشه این آسمان صاف که در آب منعکس شده [illegible] میکند.

وچمنها، دیگر چمنهای معمولی نیستند بلکه کمربند سبزی هستند که زمین [illegible] آسمان کشیده شده ودرهریک از این دو دایرهٔ آسمان [illegible] میشود.

وی دانیلو کاری باین منظره ندارد ، چشمهایش بچهرهٔ زن‌جوانش دوخته شده .

ــ زن عزیزم ،کاترین گرانبهایم ، چرا غمگینی ؟

ــ دانیلو ، غمگین نیستم. من از قصه‌های عجیبی که در بارهٔ جادوگر شنیده بودم میترسیدم .

میگویند در وقت تولدخیلی کریه‌وترس‌آور بوده ! .... هیچ بچه‌ای نمی خواسته باو بازی کند .

گوش کن ، دانیلو . آنچه در باره‌اش میگویند وحشت آور است : میگویند صورتش‌حالتی‌داشته که‌همیشه مسخره‌اش میکرده اند .

«واگردریک‌شب تیره ،به مردی برمی‌خورده طوری نمودارمیشده که‌مرد اورا ریشخند میکرده.

« وفردا صبح جسد این مردرا پیدا میکرده‌اند. وقتی که‌این‌داستانها را شنیده حس‌عجیب‌و وحشت‌زائی بمن‌دست‌داد. »

کاترین این راگفت و دستمالش‌رادرآورد تا چهره بچه راکه در آغوشش خواب رفته بود پاک کند .

روی این دستمال با رشته سرخ شکل برگ‌ها‌ومیوه‌ها را گلدوزی کرده بود .

دانیلو جواب نمیدهد ، بچهرهٔ گرفته نگاه میکند . درآن دورها ، توی جنگل یک توده عظیم‌خاک بچشم می‌خورد .

بر فراز آن قصر قدیمی و کهنه‌ای قد بر افراشته است .

سه‌خطروی پیشانی دانیلو را شیار میکند ؛ دست چپش‌را برسبیل های زیبایش میکشد و میگوید :

ــجادوگر بودن اوهیچ وحشتی ندارد ،ولی ترس اینجاست که‌دیدار و شگون بدی دارد .

« چرا یکدفعه اینجوری‌درمیان ما پیدا شد ؟ از طرف دیگرشنیده‌ام که لهستانیها می‌خواهند قلعه‌ای بسازند تاقزاقهای دلیر ما را نابود کنند. اگر این راست باشد ... و من این لانه شیطانرا ، همینکه جایش را پیدا کنم ، باخاک یکسان خواهم کرد .

« من جادوگر پیر را چنان خواهم سوزاند که کلاغها هم نتوانند جسدش را بخورند .

«اوه ولی فکر مکنم، بایدطلاو ثروت های دیگر را از دست
بدهد حتی این شیطان برایمان است اگر راست باشد که طلا دارد
بس ، مالان رحلوصلیب‌هارد مسویم اسجا گورستان است
در سجا جادیدستی‌میپوسند میگویند که آنها حاضر بوده اند خودشان
را ، بن وروحشان را ، حتی بیمسه‌های باره پاره‌سان‌را درارای چندینار
سصان عروسند

« ولی گر واقعا طلا داسته باشد ، باید وقت را تلف کرد ، حتی
درخت هم همیشه طلا بدست نمیآید

کا ... حوب باد ... گمان میکنم د ندار بو باان جادوگر سودی
... ولی ... حقدر نیست ... و نگاهش بیره است ، ابرو...
... گر بحوی ... کننده بلای جسم ... و ... است

... گفت ... کسکه ناسما سر یك
... مسود ، کم کم حوش هم ... مسود آی ، پسرا روی
...

وصف ... حوب ... خودش لك كه
... سروب ... گداست

... سو ... مرا
... کسس‌های
کا ...

... عروس
... شمس ...

کا ... دوحب
... در د من
...

... درسحل
... ولی ...
...

... مکرد

... کار
... و اهم حوال
...

ولی دوباره همه جا آرام شده، وقایع و نالههای پیش آمده ساحل
[illegible] میکند و [illegible] میرود [illegible] پاروزنان پاروها را رها میکند،
[illegible] دوجه میسود [illegible] مهبوت سده [illegible] سردی
ترس در ورگ وریشهٔ او ها نفوذ می کند

صبحی روی یک قبر ملرزد، جسدی شکسته آهسته [illegible]
[illegible] میرسد، ناخنهای درازش [illegible] هم [illegible] است
[illegible] دست [illegible] آسمان بلند میکند چهره [illegible]
میلرزد و [illegible] وحشت آور منقبض میشود

[illegible] میکند که دردهای [illegible] میکند [illegible]
منقبض، وحشی وغیر [illegible] میکند

[illegible] میشود، [illegible] میشود [illegible]
[illegible] میکند

[illegible] جسد [illegible] فرو میرود

[illegible] ملرزد، جسد دیگری، موحش [illegible] ولی [illegible] میشود،
[illegible] موهای [illegible] و [illegible]
[illegible] ولی [illegible]

روزهای وحشت [illegible] دارم [illegible] میشود [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برشعقی نوش میافکند. کاترین میلرزد و بچهٔ گریان را آهسته تکان میدهد. دانیلو اورا بسینه‌اش میفشارد و پیشانیس را می بوسد. ساحل را باو نشان میدهد و میگوید:

– نترس کاترین، نگاه کن، تمام شد.

– این جادوگر است که می خواهد مردم را بترساند، تا کسی بدخمهٔ لعنتیش نزدیک نشود.

– ولی این کارها فقط بدرد ترساندن زنها میخورد. کمی هم بچه را بمن بده.

گفتن این، دانیلو بچه را در آغوش میگیرد و اورا بلب‌هایش نزدیک میکند.

– خوب، ایوان، تو که از جادوگرها نمیترسی؟ باید جواب بدهی نه

– من بچه‌ام هستم و همه [illegible]

خوب، پس دیگر گریه نکن! حالا میرسیم، وقتی که رسیدیم مامان غذای خوبی بهت میدهد و ترا لالا میکنی و مامان گهواره‌ات را تکان میدهد و میخواند

لالائی لالائی
نرگس‌سو [illegible] برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
لالائی لالائی

کاترین [illegible] خوشی [illegible] میدهد وقتی که از [illegible] عصبانی بود..

[illegible] میدانی چه‌روزی [illegible] که [illegible] گردد؟

[illegible] همه [illegible] میگیرد

[illegible] ولی [illegible]

[illegible] وقتی که [illegible] برخورد می [illegible]

خوب، دوستان [illegible] دیگر میرسیم؟... فکر کلاهشان را [illegible] میدهم.

« برای تو سنیکو (۱) من یک کلاه مخمل دارم که طلادوزی‌شده ،
این کلاه را از سر یک نذتر ، با کله‌اش برداشته ام. تمام ساز و برگش
بدست من افتد ، جز روحش هیچ چیز نتوانست از چنگ من بگریزد .
« یالا ، ساحل بگیرید ! خوب ، ایوان ، دیگر رسیدیم ، وتوهنوز
هم زور میزنی . یک کانرین ، بگیرش . قایق ساحل میگیرد ، همه پیاده
میشوند . پشت یه به یک کلبه بجشم می خورد . این خانهٔ اجدادی دانیلوست.
در آنطرف خانه ، کوه ، و دورتر جمن‌ها . دورتر از آن تو میتوانستی
صدورست(۲) پیمائی و حتی یک قزاق پیدا نکنی .

II

میان شیب دو کوه ، در دره‌ای تنگ که بطورعمودی بسوی دریا
فرود میآید، مزرعهٔ دانیلو وجود دارد .
خانه خیلی بزرگ نیست ؛ کلبه ای ست [illegible] که قزاق‌ها در آن
زندگی می کنند .
[illegible] هم برای خودش هم، برای زنش، هم برای کلفت پیر و هم برای ده
خدمتگذار [illegible] جا دارد .
در طول دیوارها قفسه های چوب بلوط کار گذاشته اند . وروی آنها
بشقاب‌های رنگارنگ وهمه جور ظروف است همچنین جامهای نقره ای، ظرفهای
طلا [illegible] همه [illegible] جنگی بچشم می خورد .
پائینتر ، تفنگ‌ها، شمشیرها، تفنگ‌های گونه‌گون و نیزه‌ها بدیوار
آویخته‌اند [illegible]
این سلاح‌ها سکاف‌های [illegible] و عمیقی دارند . [illegible] یکایک
[illegible] میکند و [illegible] که در آنها [illegible] از پیش
[illegible] میروند .
[illegible] صاف وصیقل خورده . [illegible]
[illegible] گهواره [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] روی [illegible] می‌خواند روی [illegible] کلفت پیر
[illegible] می کند . [illegible] گهواره [illegible]
[illegible] روی [illegible] میکنند .

— F. Stepko — [illegible]

ولی قزاق ترجیح میدهد که روی زمین سخت و زیر آسمان آزاد بخوابد. نه بلحاف احتیاج دارد نه بدوشك پرقو. زیرسرش توده‌ای از کاه خنك میریزد و راحت و آسوده روی علف ها دراز میکشد.

دوست دارد که طی شب، هنگامیکه بیدار میشود، آسمان رفیع و ستاره نشان را نظاره کند و بلرزد، زیرا خنکی شبانه تامغز استخوان قزاق نفوذ میکند.

در خواب چیزی جویده جویده میگوید و عضلانش را میکشد. پیپش را روشن میکند، سپس کوت پوستی ضخیمش را محکمتر بخودش می پیچد.

هنگامیکه دانیلو پس از تفریح شب پیش بیدار شد خیلی دیر بود. یك گوشه روی نیمکت نشست و شروع کرد بنیز کردن شمشیر ترکی نوش.

اما کاترین یك حولهٔ ابریشمی را بانخهای طلائی گلدوزی میکرد. ناگهان پدر کاترین، باچهرهٔ گرفته، حالتی خشمگین وارد میشود. پیپش که کار آنطرف دریاهااست گوشهٔ لبش قرار دارد.

باقدمهای محکم بدخترش نزدیك میشود، و از اومیپرسد که چرا شب گذشته دیر بخانه آمده است. دانیلو بی آنکه دست ازکارش بردارد جواب میدهد: پدرجان برای این قبیل مسائل باید بمن مراجعه کنید نه باو. مسئولیت بعهدهٔ شوهراست نه زن. این عادت ماست، بدت نیاید: شاید مردمان بی ایمان بعضی سرزمینها چنین عادتی نداشته باشند. ولی بمن مربوط نیست.

خون درچهرهٔ تیرهٔ بدرجمع میشود؛ از چشمهایش برقی وحشی بیرون میجهد. زیرلب میغرد:

ـ پس غیرازپدر چه کسی ازدخترش مراقبت می کند؟ خیلی خوب، از تومیپرسم، شب تاصبح کجا بودید؟

ـ آه، این امردیگری است، پدرزن عزیزم! دراین باره بایدبهت جواب بدهم که من خیلی وقت است دیگر بچه قنداقی نیستم.

«من یادگرفته‌ام اسب سوار شوم، شمشیر برانی بدست بگیرم، و خیلی چیزهای دیگر.

« بعلاوه یادگرفته‌ام بهیچ کسی حساب پس ندهم.

ـ دانیلو، میدانم میخواهی کاررا بکجابکشانی، پی دعوا میگردی.

کسی که چیزی را مخفی میکند مطمئناً باید خیالهای بدی در سر داشته باشد .

دانیلو جواب میدهد :ـ آزادی که هرچه دلت میخواهد فکر کنی، منهم همینطور فکر خودم رادنبال میکنم . در هرصورت ، الحمدالله ، من هرگز بکار بیشرمانه‌ای دست نزده‌ام. من همیشه بعقیدهٔ ارتودوکس و وطنم وفادار بوده ام .

« بعضی ولگردها جور دیگری هستند ؛ وقتی که آدمهای شریف و باوفا تاپای جان میجنگند ، این ولگردها خدامیداند کجا پرسه میزنند، و فقط وقتی بیداشان میشود که بخواهند گندمی را که هرگز نکشته‌اند ، خرمن کنند و بردارند . اینجور آدمها از کاتوکیک‌ها هم بدترند ، هرگز پایشان بکلیسا نمیرسد، از اینها باید پرسید که کجا پرسه میزده‌اند .

ـ آی قزاق ، میدانی ، من تیرانداز متوسطی هستم ، باید بگویم که گلوله‌ام میتواند از دویست متری قلبی را سوراخ کند، من بهیچوجه شمشیرزن ماهری نیستم ، دشمنانم را طوری ریزریز میکنم که بزرگترین تکه‌شان گوشتان است .

دانیلو گفت:ـ هرجور میل تست ؛ وبا نوك شمشیرش علامت صلیبی در هوا رسم کرد . انگار میدانست که برای چه مقصودی آنرا تیز کرده‌است.

کاترین بازویش را گرفت ، باو آویخت وفریاد زد : ـ بهوش بیا ، بیشعور ، نگاه کن بروی کی دست بلند میکنی !

« پدر، موهات مثل برف سفید شده، وتازه مثل یك بچه ازجادر میروی»

دانیلو باصدائی تهدیدآمیز فریاد زد : ـ زن ، میدانی که من اینکارها را دوست ندارم ؛ توبکارهای زنانه خودت مشغول باش !»

شمشیر ها باصدا های وحشتزائی بهم میخورند . آهن روی آهن فرود میآید ؛ جرقه‌ها ، مثل گردوغبار ، باطراف میجهند.

کاترین باچشم های اشك آلود باطاقش میگریزد ، آنجا خودش را روی تخت خوابش میاندازد و گوشهایش را میگیرد تا صدای ضربات شمشیر را نشنود .

ولی برد شدیدتر از آنست که صدای بهم خوردن شمشیرها بگوشش نرسد.قلبش بشدت میزند. و بنظرش میرسد که هرضربت از تن او عبور میکند.

ـ نه ، دیگر نمیتوانم تاب بیاورم ، دیگرطاقت ندارم ! شاید الان

خون سرخ ازتن سفید شوهـرم فواره میزند... شاید دارد جان میکند و من هنوزاینجا خوابیده‌ام !»

بارنگ‌پریده ، نفس‌نفس‌زنان، باطاق برمیگردد. نبردی موحش که نتیجه‌اش نامعلوم است بین دوقزاق ادامه دارد. هیچیك نمی‌تواند بر دیگری توفیق یابد .

پدرحمله میآورد ، دانیلوجاخالی‌می کند ، سپس دانیلو یورش‌میبرد ونوبت جاخالی کردن بپدرمیرسد .آنگاه دوباره بحالت آماده باش قرار میگیرند . باخشمی جوشان خیز برمیدارند . شمشیرها باهم تلاقی‌میکنند و درسروصدائی وحشتزا آهن‌ها بهم می‌خورند ودرطول اطاق پروازمیکنند.

کاترین میگوید : «خدایا بتوپناه میبرم ! » ؛ ولی همینکه می‌بیند قزاق‌ها تفنگ‌هاشان‌را برداشته‌اند ، از ترس فریاد میزند.چخماق ها را امتحان می کنند وماشه را مسلح میسازند .

دانیلو اول تیراندازی میکند. تیرش بخطا میرود . پدربنوبه‌خودش نشانه‌روی می کند. اوپیراست ، چشمش ناتوانترازچشم یك جوانست ، ولی دستش نمیلرزد . تیرها میشود...

قامت دانیلو نوسان پیدا میکند . خون آستین نیمتنه‌اش راگلگون می کند . فریاد میزند :

ـ نه ، باین‌آسانی نمیتوانی جان مرا بگیری . دست راست‌فرمان میدهد ، به دست چپ . من یك هفت‌تیرساخت‌ترکیه دارم‌که اینجا بدیوار آویخته‌است ؛ هرگزبمن خیانت نکرده است . رفیق قدیمی، ازدیوارپائین بیا ! بیاوبدوستت خدمت کن !»

دانیلودستش را بجانب هفت‌تیردرازمی کند .

کاترین ازروی نومیدی فریاد میزند : «دانیلو» ، دست‌های او را میگیرد و روی پاهایش میافتد ، «من برای خودم التماس نمی کنم ؛ من بیش از یك سرنوشت ندارم . زنی‌که بعدازمرك شوهرش‌زنده بماندلایق هیچ چیزنیست .

دنی‌پیر ، دنی‌پیر یخزده ، گورمن خواهد بود !

« ولی دانیلو، بپسرت فکرکن ، باوفکرکن !

« کی بچه بدبخت نوراگرم خواهدکرد ، حمایت خواهدکرد ؟کی باوید خواهد دادکه روی اسب سیاهش سینه سپرکند ، وبخاطر ایمان و

آزادی بجنگد ؟ کی باو یاد خواهد داد که مثل یک قزاق واقعی شوشد و عیاشی کند ؟

« پسر کم ، تو ازدست رفتی ، نابود شدی !...

« پدرت دیگر ترا نمی‌شناسد ! ببین چطوررویش را برمیگرداند. آه ! حالا درست شناختمت !

« توانسان نیستی ، تویك حیوان وحشی هستی ، قلبت بسختی دل گرگ است ومثل‌مار افکارزهرآگین داری .

« من امیدوار بودم که درروح تویك ذره شفقت پیدا بشود ، ودرتن چون سنگت یك قلب انسانی بطپد .

«چه حماقتی ، بشدت اشتباه میکردم !

« ولی نه ، توجزمیل‌وخوش‌آیند خودت هیچ‌چیز نمیشناسی. وقتی که این درندگان بیدین لهستانی پسرت را توی شعله های آتش بیندازند ، استخوانهای تو توی قبرازشادی خواهند رقصید ، ونوفریادهای پسرت‌را زیر تیغ های خونریز آنها خواهی شنید !

«آوه ! حالادیگرمیشناسمت !

« توخوشحال خواهی شد که ازقبرت برخیزی تاشعله‌هائی راکه زیرتن پسرت زبانه میکشد باکلاهت تیزتر کنی .

ـ کاترین بس است ! بیا ایوان محبوبم ، تا درآغوشت بگیرم.

« نه ، پسرم ، هیچکس جرأت نخواهد کرد یك‌موازسرتو کم بکند! تو برای افتخاروطنت بزرك خواهی شد .

« کلاهی‌ازمخمل بسرخواهی گذاشت ، شمشیری بران بدست‌خواهی گرفت‌و مثل گردبادی پیشاپیش قزاق ها راه خواهی سپرد .

« بیاپدر، دستت را بمن‌بده ،گذشته را فراموش کنیم ؛ اگرمرتکب خطائی شده‌ام ، از توعذرمی‌خواهم .

«امابیبنم ! نمیخواهی دست مرا بفشاری ؟»

دانیلوهمینکه می‌بیند این پیرمرد ساکت ایستاده ونشانی ازخشم‌یا شفقت درچهره‌اش دیده نمیشود، دوچارتعجب میگردد .

کاترین بپدرش میاویزد ، او را درآغوش میگیرد وفریاد میزند : ـ پدر، اینهمه سنگدل مباش؛ دانیلورا ببخش، دیگربتو توهین نخواهد کرد. پدر، درحالیکه‌چشمهایش بافروغی شگفت میدرخشید‌کاترین را در

آغوش‌میکشد ومیگوید :ـ بخاطر تو اورامی بخشم .
کاترین میلرزد . این بوسه وفروغ وحشی مردمك‌ها بنظرش خیلی عجیب میآید . بمیزی که روی آن دانیلو بازوی مجروحش را زخم بندی میکند ، تکیه میدهد .
دانیلو درون سکوت، خودرا می‌خورد. خودراملامت میکند که مثل یك قزاق واقعی رفتار نکرده‌است ؛ بی‌آنکه تقصیری از اوسرزده باشد ، تقاضای عفو کرده است .

III

روز برمیآید ، روزی بی‌آفتاب ؛ آسمانی عبوس . بارانی نیزروی کشتزارها ، جنگل‌ها ودنی‌پیر پهناورمیبارد .
کاترین بیدارمیشود ؛ دلش شاد نیست ؛ چشمهایش هنوز اشك‌آلود است . خودراآشفته ومضطرب احساس میکند .
ـ شوهرم ، شوهرعزیزم ، چه خواب عجیبی میدیدم !
ـ کاترین عزیزم ، چه خوابی میدیدی ؟
ـ خواب دیدم ، باور کردنی نیست، ولی‌مثل وقت بیداری زنده و واقعی است ، خواب دیدم که پدرم واین دیو ، این جادوگری که درخانهٔ سروان دیدیم یکی هستند .
« ولی ازتوخواهش میکنم ، باین خواب هیچ اعتقادی نداشته باش؛ چه چیزهای ابلهانه‌ای آدم خواب می بیند...
خواب میدیدم که جلوی اوایستاده‌ام سرتاپایم میلرزد ، وحشتزده‌ام وهریك ازکلمات او، قلب مرا میشکافد ، رگ‌وپیم را بناله در میآورد . اگرفقط میشنیدی چه میگفت !
ـ مگرچه میگفت ،کاترین عزیزم ؟
ـ میگفت :کاترین ، بمن‌نگاه کن ، من‌زیبایم ؛ مردم بیخودمیگویند که من زشتم ؛ من برای تو شوهرخوب ومعروفی خواهم شد . برق نگاه مرا ببین ! وحدقه‌های آتشین چشم هایش را بطرف من گرداند . من فریادی زدم و بیدارشدم .
ـ بله ، بعضی‌وقت ها خواب پرده‌ازحقیقت برمیدارد . میدانی در آنطرف کوه آرامش برقرار نیست . بنظرمیرسد که لهستانیها دوباره آمادهٔ حمله میشوند .گورتز بمن گفت که باید مواظب باشم ؛ بعلاوه بیخودی مضطرب شده بود ؛ منکه شبها اصلا نمی‌خوابم .

«دیشب جنگاوران دلیر من مقداری درخت برای ساختن پناهگاه انداخته اند. مانجبای لهستانی را با گلوله‌های سربی استقبال خواهیم کرد و جنگجویانشان را باتیغهٔ شمشیر برقص خواهیم آورد.

- پدرمن از همه این چیزها خبردارد!

- من از هیکل پدرت بیزارم! من حتی نمی‌توانم حدس بزنم توی دلش چه میگذرد، باید در ممالك بیگانه از پدرت گناهان زیادی سر زده باشد! راستی که هیچ سردرنمی آورم. الان یك ماه است که با مازندگی می‌کند، و حتی یك بار اخمش را بازنکرده، یك بار مثل یك قزاق واقعی نخندیده.

« بعلاوه باید بگویم که ازخوردن نوشابهٔ عسل ماسر باززد! میشنوی کاترین، ازاین شراب عسل که من از یهودیهای برستوسك گرفته‌ام، دوست ندارد.

دانیلو فریاد زد: - بیاپسرجان! بروتوی زیرزمین وازآن نوشابهٔ عسل برایم بیار! ....ودکاهم نمیخورد! ببین کاترین، من گاهی احساس میکنم که او بخدای مهیچ اعتقاد ندارد. هان! توچی خیال میکنی؟

- دانیلو، خدا میداند!

دانیلو بادست‌های قزاقیش گیلاس را برداشت و حرفش را ادامه داد:

- آره، ولی عجیب است کاترین، حتی این کاتولیك‌های کثیف دلشان برای ودکا ضعف میرود، فقط ترك هاهرگز ودکانمی خورند.

« خوب، استیپکو، توتوی زیرزمین هم یك گیلاس زدی!

- یان من فقط یك قطره چشیدم.

- دروغ میگوئی، پدر سك! ببین مگس‌ها چطور روی سبیلس جمع شده‌اند. بگیر، چشمهات میگویند که می‌خواهی بازهم یك نصف سطل بالا بکشی! امان ازاین قزاق ها! نژاد عجیبی هستند! همیشه حاضرند غیراز الکل همه چیز رافدای رفقایشان بکنند.

«کاترین، خیلی وقت است که من مست نکرده‌ام، نه؟

- چطورخیلی وقت است! پس دیشب...

- خیلی خوب، نترس، هیچوقت بیش ازیك ظرف نخواهم خورد!

دانیلوهمینکه دید پدرزنش دارد ازآستانه درمیگذرد ووارد میشود

زیر لب گفت :

ـ بیا ، اینهم کشیش ترك ما که برای دیدارمان میآید.

پدر کلاهش را برداشت و کمربندش را که شمشیری بادستهٔ جواهرـ نشان بآن آویخته بود ، سفت کرد و گفت :

ـ دخترجان ، چه خبراست ؟آفتاب پهن شده است و صبحانه تـو هنوزحاضر نیست !

ـ صبحانه حاضراست ، پدر ؛ الان همه چیز آماده میشود.

سپس کاترین بکلفت پیر که داشت قاشق های چوبی را خشك میکرد گفت : ـ ظرف و کوفته هارا بیار.

«صبر کن خـودم میارم . توبرو مردها را صداکن ! » روی زمین دایره‌وار نشستند؛ پدرپیررو بروی‌تصاویرمقدس ، سمت چپش دانیلو، طرف راستش کاترین ، وبعد دیگران ، دوازده مرد با نیمتنه‌های زرد وآبی.

پدرپس‌ازآنکه چندتا کوفته خورد قاشقش را رهاکـرد و گفت : ـ من این کوفته ها را دوست ندارم ، هیچ مزه‌ای ندارند .

دانیلوفکر کرد : ـ توباید رشته فرنگی‌های درازجهودها را بیشتر دوست داشته باشی .

وباصدای بلند پرسید : ـ پدر جان ، بچه دلیل میگوئی این کوفته ه. مزه ندارد ؛ مگر بد درست شده ؟

کاترین من آنقدر کوفته را خوشمزه درست می کند که حتی خـود هتمان(۱) هم کمترغذای باین خوبی گیرش میآید. چطورمیشود گفت اینها بدمزه است . مسیحی‌ها این غذا را خیلی دوست دارند !

همهٔ آدمهای باتقوی وخداشناس این غذارا همیشه خورده‌اند وبازهم می خورند .

پدرخاموش میشود . دانیلوهم لب فرومی‌بندد .

سپس کباب خوك با کلم و گوجه میآورند .

پیرمرد بقاشقش کلم برمیداردو میگوید:ـمن گوشت‌خوك‌دوست ندارم.

دانیلو میگوید : ـ چرگوشت خوك دوست نداری ؟ فقط ترك ها وجهود هاگوشت خوك نمی‌خورند .

چهرهٔ پدر بیش از پیش درهم میرود .

فقط کمی فرنی خورد وبجای ودکا ازقمقمه‌ای که درجیب داشت مایع سیاهرنگی نوشید .

---

۱ ـ Hetman رئیس منتخب قبایل قزاق در عصر استقلالشان

پس‌ازصرف ناشتائی ، دانیلو بخواب عمیقی فرورفت وتابعدازظهر بیدار نشد .

هنگامیکه بیدار شد برخاست و شروع بنوشتن گزارشی برای حکومت قزاق کرد . کاترین روی تخت کوچك نشسته بود و با پایش گاهواره راتاب میداد . دانیلو پشت میزش نشسته؛ چشم چپش مواظب اوراق کاغذ است و با چشم راستش از پنجره بیرون را نگاه میکند . از پنجره ، در چشم انداز دور دست ، کوهها و دنی‌پیر را می بیند . درآنسوی دنی‌پیر، جنگل ها با انعکاسی آبی‌رنگ بر فراز آنها آسمان شبانگاهی ، خالی از ابر ، میدرخشد . ولی دانیلو فقط آسمان دوردست و جنگل هارا با تحسین مینگرد . به دماغهٔ بزرك که روی آن قصر قدیمی قد برافراشته چشم میدوزد . بنظرش میرسید که فروغی گریزان پنجرهٔ کوچك قصر را روشن کرده است .

ولی همه چیز خاموش است ، بیشك وهمی بیش نبوده است . فقط غرش‌خفهٔ دنی‌پیر در دره بگوش میرسد ، وازسه‌جانب ، پژواك به آوای موجها جواب میدهد .

رودخانه درحال طغیان نیست . مثل پیر مردی مینالد، غرغر میکند . از هیچ چیز خوشش نمیآید . دوروور او شب همه‌چیز را تغییر داده است .

وطی نبردی خاموش‌با کوهها ، جنگل هاوچمن‌ها ،آهنگ‌طولانی شکایتش را تادامن دریای سیاه میبرد . ناگهان روی رود پهناور،قایقی بدیدار میشود و دوباره نوری در قصر میدرخشد .

دانیلو سوت خفیفی میکشد ، خدمتگذاری وفادار بسرعت پیش میآید

ـ ستیپکو ، زود شمشیرو تفنگترا بردار و دنبال من بیا .

کاترین پرسید :ـ تو بیرون میروی ؟

ـ آره ، زنم ؛ باید اطراف خانه را وارسی کنم ؛ و ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است .

ـ ولی من میترسم در اینجا تنها بمانم . خیلی خوابم میآید . و اگر دوباره از همان خوابها ببینم ؟ آن حادثه آنقدر حقیقی بنظر میرسید که اطمینان ندارم خواب دیده باشم .

ـ ننه پهلوی تو میماند ، و قـزاق هـا توی راهـرو و حیاط می خوابند .

ـ ننه از حالا خواب رفته است ، واطمینان ندارم که قزاق هاهشیار و گوش بزنگ باشند . گوش کن ، دانیلو ، در اطاق را بروی من ببند و کلید را با خودت ببر ، اینجوری کمتر میترسم .

ـ اما قزاق ها ، بگو پشت در بخوابند .

دانیلو در حالیکه گرد وغبار تفنگش را پاك میکرد و آنرا با باروت پر مینمود گفت : ـ خیلی خوب همینکار میکنم. اینك اسپیکوی باوفا با ساز وبرگ تمام عیار قزاقیش منتظر او بود .

دانیلو کلاهش را بسر میگذارد ، پنجره‌را می بندد ، کشو دررا میکشد، کلید را دو دور می‌پیچاند، از کنار هیکل های خوابیده قزاقان میگذرد ، آهسته از حیاط خـارج میشود و بطرف کـوه رهسپار میگردد .

آسمان تقریباً صاف بود. نسیمی سبك و خنك از دنی‌پیر میآمد . اگر آوای دور دست یك مرغابی بگوش نمیرسید ، میشد گفت ، کـه دنیا گنك و خـاموش شده‌است .ناگهان صدای مبهمی بگوششان رسید... دانیلو و خدمتگذار وفادارش پشت بوته‌ای پرخار که دامهائی را که‌شب پیش قزاقان آمده کرده بودند میپوشاندند، مخفی شدند .

مردی با نیمتنهٔ سرخ از کوه پائین میآمد .

دانیلو در حالیکه با نگاه تعقیبش میکرد آهسته گفت :ـ پدر زنم ست . جرا اینوقت شب بیرون آمده ، و کجا دارد میرود ؟

ـ اسپیکو، سر بهوا نگاه نکن ! خوب چشمهات را باز کن . باید راهی را که پدر زنم در پیش میگیرد نشان کنیم .»

مردی که نیمتنهٔ سرخ پوشیده بود تا ساحل رود پائین آمد ، و سپس در جهت دماغهٔ بزرك براه افتاد .

دانیلو گفت: «اوه ، فهمیدم کجا میرود ؛ آهان اسپیکو ،یکراست بطرف خانهٔ جادوگر میرود .

ـ پان دانیلو ، حتما جای دیگری نمیرود ، اگرنه آنطرف قصر دوباره‌هیکلش پیدا میشد . نه ، درست نزدیك قصر ناپدیدشد .

ـ بیا ، زود راه بیفتیم ورد پایش را دنبال کنیم . توی اینکار یك دسیسه‌ای هست . آه ! کاترین بهت میگفتم ، پدرت مرد خوبی نیست .

هرگز مثل یك ارتودوکس خوب زندگی نکرده است!

دانیلو و رفیق باوفایش بدماغهٔ بزرگ رسیده‌اند. حالا دیگر دیده نمی شوند. جنگل که در اطراف قصر در خوابی ابدی فرو رفته آنها را مخفی میکند.

در آن بالا، پنجره‌ای با نوری خفیف روشن میشود، پای قصر دو قزاق کمین کرده‌اند و فکر میکنند. چطور میشود بالا رفت؟ نه دری می بینند و نه سردری.

از توی حیاط باید مدخلی داشته باشد، ولی چطور میشود در آنجا راه یافت؟

از دور صدای سگ‌هائی که زنجیر هاشان را میکشند و پارس میکنند شنیده میشود.

دانیلو درست جلوی پنجره درخت بلوط بزرگی می بیند و میگوید:- من چی فکر میکنم؟ پسرجان، تو همانجا بمان، من از درخت بالا میروم. در آن بالا آدم درست روبروی پنجره قرار میگیرد.»

دانیلو کمر بندش را باز میکند، و برای آنکه صدائی بر نخیزد شمشیرش را بزمین میگذارد.

بشاخه‌ها آویزان میشود و بطرف پنجرهٔ روشن ازدرخت بالامیرود.

بشاخه ای که انتهایش تقریبا با پنجره مماس میشود می چسبد، با یک دست تنهٔ درخت را میگیردوداخل اطاق را نگاه‌میکند. کوچکترین سمعی بچشم نمی خورد و باوجود این اطاق با نور طلائی پریده رندگی روشن شده است.

روی دیوار ها نشانهای عجیب و سلاحهای شگفت‌انگیزی آویزان است. چنین سلاحهائی نه ترك‌ها دارند، نه‌تاتارهای کریمه، نه لهستانیها نه روس‌ها، نه مردم شجاع سوئد. زیر سقف خفاش ها باطراف پرواز می کنند و سایه‌شان روی دیوار ها، روی در و لبهٔ پنجره میافتد.

در بی‌هیچ‌صدائی باز می‌شود. مردی با نیمتنهٔ‌سرخ واردمیشود. بسوی میزی میرود که روی آن سفره‌ای سفید افتاده است خودش است، پدر زن است!

دانیلو آهسته پائین‌ترمیآیدو محکم خودش را بتنهٔ درخت می چسبد. خوشبختانه‌جادوگر کارهٔ دیگری‌داردوفرصت‌نمی کند پنجره را نگاه کند تا ببیند کسی مراقبش هست یا نه.

عبوس است وبدخلقی موذیانه‌ای درچهره‌اش خوانده میشود . بایك حركت سفره را میكشد وناگهان اطاق بانوری آبی رنگ انباشته میشود، گاه بگاه رشته‌های روشن نورپیشین ، مثل رگه های مرمر ، فروغهای طلائی باشكل مارپیچی ، مثل امواج دریائی نیلگون ، از خلال نورآبی میگذرد .

پیرمرد ظرفی روی میزمیگذارد وتوی آن گیاهی میریزد .

دانیلو بادقت بیشتری اورا نگاه میكند ، ودیگر نیمتنهٔ سرخ را بر تن او نمی بیند ، اینك پیرمرد ، شلواری پف كرده ، مثل ترك ها بپا دارد. بكمربندش چند هفت‌تیر آویخته میدرخشد ؛ بسرش كلاه شگفتی دارد كه روی‌آن حروف وعلاماتی كه نه روسی است ونه لهستانی نقش بسته .

دانیلوچهره‌اش را بادقت نگاه میكند ؛ و چهرهٔ پیرمرد دگرگون میشود ؛ دماغش درازمیشود وازحد لب ها میگذرد ؛ یك لحظه دهانش تا بیخ گوش ها بازمیشود .

نیشی ازدهانش بیرون می‌جهد وبطرف پائین خم میشود .

دانیلوپیش چشمش جادوگررا بهمان صورت كه روزعروسی‌درخانهٔ سروان ظاهرشده بود می بیند .

توی دلش میگوید : «كاترین ، خوابت راست‌بود !» دراین‌هنگام جادوگر دورمیزمیگردد . ناگهان روی دیوارعلامات عجیب برقص در - میآیند وبسرعت تغییر مییابند . پرواز خفاش ها ، تشدید میشود . و بشكل رفت وآمدی لاینقطع ، ازبالا بپائین ، سرعت میگیرد .

فروغ نورآبی آنقدرخفیف میشودكه تقریباً یكسره محومیگردد .

اطاق را فقط فروغ سرخرنگی روشن میكند ، فروغی‌شگفت ، كه بنظرمیرسد همراه باطنین ملایمی درهمهٔ زوایای اطاق پخش میشود .

ناگهان همه چیزخاموش میشود . توی تاریكی، جزآوائی ضعیف مثل صفیربادی كه هنگام غروب بر سطح آینه گون آبها میرقصد و بیدهای نقره‌گون را خم میكند ، صدائی شنیده نمی‌شود .

و دانیلو، انگاردرخواب می‌بیند كه ماه دراطاق میدرخشد . ستاره ها دورآن میچرخند ...آسمان بارنگ‌نیلی بشكلی مبهم پدیدار میشود ؛ نسیم بخزدهٔ شبانگاهی بصورتش می‌خورد .

آیا وهم وخیال است ؟... (ودانیلودست بسیمایش میكشد تامطمئن

شود خواب نمی‌بینند . . .) دیگر آسمانی در اطاق نمی‌بیند ؛ نه ، اکنون این درست اطاق خواب خودش است .

روی دیوار ، شمشیرهای ترك‌وتاتارش ، قفسه های چوبی که روی آنهـا بشقابها وظروف‌آشپزخانه انباشته شده ، دیده میشود . روی میز نان ونمك نهاده‌اند ؛ گهواره بطاق آویزان است...

ولی بجای تصاویر مقدس ، صور تهدید کننده‌ای پدیدارمیشود. روی تختخواب کوچك... ولی مهی غلیظ همه چیز را میپوشاند ودوباره تیرگی حاکم میشود...

وناگهان باطنین زنگی‌عجیب نورسرخ رنگی ازنوپدیدارمیگردد و اطاق را روشن می کند . جادوگرهمچنان بیحرکت‌ایستاده ودستارعجیبی روی سرش بچشم می‌خورد.

طنین زنگ‌قویترمیشود ؛ نورسرخ دلپذیر افزایش مییابد.. شکل سفیدی ، شبیه یك پاره ابر، توی اطاق موج میزند .

وبنظردانیلومیرسد که این‌پاره ابرواقعاً ابر نیست ؛ شکل زنی‌است که پیش چشمش‌قرار گرفته؛ ولی‌ازچه ماده‌ای‌است ؟آیا از اترساخته‌شده؟

چطوراست که‌بدون‌تماس بازمین ، بدون‌اتکاء بچیزی سرپاایستاده، وفروغ‌سرخ‌رنگ‌ازاوعبورمی کند وروی‌دیوارعلامات‌شگفت رامیرقصاند!

نگاه کن ، سرشفافش فرود میآید . چشمهای آبی کمرنگش فروغ نوازنده‌ای دارند .

موهای مواجش مثل‌هالهٔ خاکستری روشنی روی شانه‌هایش‌میافتد. لب هایش دارای سرخی پریده رنگی ، مثل‌فروغ گلگون وتقریباناپیدائی که هنگام سپیده دم سفیدی شفاف آسمانرا میشکافد ، میباشند .

ابروها سایهٔ خفیفی نقش می کنند .

«آه، ولی این‌کاترین است !» دراین لحظه دانیلواحساس کرد که نگارعضلاتش را زنجیر کشیده‌اند ؛کوشید حرف بزند ولـی لب هایش بی آنکه کوچکترین آهنگی برآورد می‌جنبید .

جادوگر، بیحرکت ، سرجایش‌ایستاده بود. پرسید: «کجا بودی؟ وزنی که جلوش ایستاده بود ، سرتاپا لرزید . باآهی زمزمه کرد :

ـ اوه ! چرا مرا اینجا آوردی ؟ چقدرخوشبخت بودم ! خودم را در جائی میدیدم که متولد شده و پانزده سال زندگی کرده بودم . چه خوب

بود که آنجا بودم. این چمن، این چمنی که زمان بچگی روی آن بازی میکردم، چقدرسبزوخوشبو بود؛ وگلهای مزارع، خانه وباغمان چقدر زیبا بود!

اوه، چطورمادرم مرادرآغوشش میفشرد! چه عشقی توی چشمهایش میدرخشید!

«نوازشم میکرد، لب ها وگونه هایم را میبوسید، باشانهٔ دندانه تنگی موهای بورمرا مرتب می کرد... پدر -

دراین لحظه چشمهای سبزش را بجادوگردوخت.

«پدر، چرا مادرم راکشتی؟»

جادوگرانگشتش را باحرکت تهدیدآمیزی بالاآورد.

- مگرازتوخواسته بودم از این حرف ها بزنی؟ و موجود اثیری دوباره لرزید. صاحبت کجاست؟

- بانی من کاترین الان خوابیده‌است؛ من‌ازموقع استفاده کردم، وباشادی پروازکردم.

«خیلی وقت بود که می‌خواستم مادرم را ببینم. پانزده سال اول زندگیم ناگهان پیشم دو باره زنده شد. مثل پرنده‌ای خودم را سبك احساس میکردم.

«چرا مرا اینجا آورده‌ای؟

جادوگرباصدای بسیارآهسته‌ای که بزحمت شنیده میشد گفت:

- یادت هست دیروز چی بهت گفتم؟

- یادم است، یادم است! ولی کاش میتوانستم فراموش بکنم!

کاترین بیچاره، ازخیلی‌چیزها که روحش میداند، اصلا خبرندارد.

دانیلو بی‌آنکه جرأت حرکتی درخودبیابد فکرکرد: - ببین این روح‌کاترین است!

- پدر، توبه‌کن، نمیترسی که برای هریك از جنایات تو، مرده‌ها ازگورشان خیزند؟

جادوگرباصدائی تهدیدآمیز حرفش را قطع کرد: - دوباره ورد کهنه‌اترا ازسر گرفتی؟ من هرکاربخواهم میکنم، ترا مجبورخواهم کرد که مطابق میلم رفتارکنی، وکاترین مال من خواهد شد.

روح‌کاترین باآهنگی لرزان گفت: - اوه، تودیوی، نه پدر من! نه، تونمی‌توانی‌هرکاردلت می‌خواهد بکنی. درست است که تو با جادو و

افسون میتوانی مرا باینجا بکشانی وروحم را شکنجه بدهی ، ولی قادر مطلق فقط خداست . نه ،کاترین تامن در بدنش هستم ، هرگز بکاری که برای خدایش ناپسند باشد تن در نخواهد داد .

«پدر ! روزقیامت نزدیك میشود ! بدان که حتی اگر پدرمن هم نبودی هرگزموفق نمیشدی مرا نسبت بشوهرعزیز و باوفایم وادار بخیانت کنی.

«وحتی اگرشوهرم برای من عزیزو باوفانبود، حتی در آنصورت هم هرگزفریبش نمیدادم ، زیرا خدا نفوسی را که بسوگندشان خیانت میکنند دوست نمیدارد !

با گفتن این کلمات مردمک‌های پریده‌رنگش را بپنجره‌ای که دانیلو زیر آن قرار داشت ، دوخت وناگهان خشکش زد .

جادوگرفریاد زد : ـ کجارا نگاه میکنی؟ درآنجا که را می بینی ؟

روح کاترین لرزید.. ولی دانیلو دراین هنگام پائین آمده بود وبا استیپکوی وفادار راهی بسوی کوه دربیش گرفته بود .

احساس میکرد که ترس درقلب استوارش رخنه میکند وتوی دلش تکرارمیکرد : موحش است ، موحش !»

بسرعت ازحیاط گذشت . مردان بجزیک نفر که نشسته بود ، پیپش رادود میکرد وکشیک میکشید ، همه درخواب سنگینی فرورفته بودند. همه جای آسمان ستاره باران بود .

١٧

کاترین پلک‌هایش را باسردست گلدار پیراهنش میمالید ومیگفت:
« چه خوب شد که بیدارم کردی .» و چشمهای گشاده وبهت زدهٔ شوهرش را که کنار اوایستاده بود نگاه میکرد .

«اگر بدانی چه خواب وحشت آوری دیدم ! باری روی سینه‌ام سنگینی میکرد ، وای ، بنظرم میرسید که دارم میمیرم !

ـ چه خواب دیدی ؟ آیا همین نیست ؟

ودانیلو آنچه راکه بچشم دیده بود برای زنش حکایت کرد .

کاترین تعجب میکرد : ـ دانیلو، چطوراین‌ها را فهمیدی ؟ ولی نه، ازخیلی ازاین چیزها که میگوئی من خبرندارم .

« نه من فقط خواب دیدم که پدرم دارد مادرم را میکشد ؛ موضوع مرگ وازاین قبیل چیزها ، درکارنبود .

« نه دانیلو تو آنطور که من خواب دیده‌ام دقیقاً حکایت نمیکنی! ولی خدایا ، پدر من چقدر وحشت‌انگیز است !

ــ نباید تعجب کرد که تو همه چیز را در خواب ندیده‌ای ؛ تو حتی از یك دهم آنچه که روحت میداند خبر نداری !

میدانی که پدرت کافر و بیدین است ؟ گوش کن، سال گذشته وقتی که من بار و بنه‌ام را می بستم تا باتفاق لهستانیها بر ضد تاتارهای کریمه عازم جنگ بشوم (آنوقت من دست در دست این نژاد بیدین راه می پیمودم) رئیس صومعهٔ.. کاترین ، مرد مقدسی است ـ می گفت که یك آدم کافر میتواند روح هر انسانی را احضار کند .

« آخر، وقتی که آدم می‌خوابد روح بمیل خودش گردش میکند • باتفاق ملایك مقرب در آسمانها بپرواز درمیآید .

« من همان روز اول بهت گفتم که از قیافهٔ پدرت خوشم نمی آید .

« اگر میدانستم که همچو پدری داری ، هرگز با تو ازدواج نمیکردم؛ ترا رد میکردم . هرگز این بار گناه را بدوش نمیگرفتم که با خاندان کفار ودشمنان مسیح پیوند پیدا کنم .

کاترین چهره‌اش را با دستهایش پوشاند ، اشك از چشمهایش سرازیر شد و گفت : دانیلو ، آیا بنظر تو من تقصیری دارم ؟

« شوهر قابل ستایشم ، آیا هرگز بتو خیانت کرده‌ام ؟

« پس چه کرده‌ام که سزاوار خشم تو باشم ؟

« آیا همیشه خدمتگذار باوفای تو نبوده‌ام ؟ آیا وقتی که پس از یك شب عیش و باده گساری تو مست بخانه بر میگشتی ، هرگز بتو زخم زبان زده‌ام ؟

« آیا بهترین پسران را برایت نیاورده‌ام ؟

ـ گریه نکن کاترین، حالا ترا می شناسم ، و هرگز ترا رها نخواهم کرد .

« همهٔ گناهها بگردن پدرت است .

ــ نه دیگر اورا پدر خطاب نکن ! او دیگر پدر من نیست : خدارا شاهد میگیرم که دیگر اورا پدر خود نمیدانم . من پدرم را رد میکنم! او کافر و مرتد است ! اگر نابود بشود ، اگر غرق بشود دستم را برای نجات دادنش دراز نخواهم کرد ! اگر مسموم بشود ، یك ظرف آب بدستش

نخواهم داد تا تشنگیش را فرو بنشاند !

«از این پس ،فقط تو ، جای پدرم را خواهی گرفت .»

۷

درسرداب‌عمیق‌پان‌دانیلو، جادوگر بکندوزنجیر کشیده‌شده‌ومینالد.

در آن دور ،برفراز دنی‌یپر دودی بلند میشود ؛ ایـن قصر کهن شیطانی اوست که در شعله میسوزد . زبانه های آتش بسرخی خون ،در هم می‌پیچند و دیوارهای فرستوده را میلیسند .

ولی اگر اینگونه بکند وزنجیر کشیده شده ، نه برای جادوگری است، نه‌بخاطر کفر و بیدنی ، حساب این چیزها رافقط خداخواهد رسید.

بخاطر خیانت ، بخاطر همکاری مخفیانه با دشمنان سرزمین روسیه بزندان افتاده است . میخواسته ملت اوکراین را بکاتولیك ها تسلیم کند و کلیسا های مسیحی را بسوزاند .

جادوگر خوشحال نیست . افکاری‌بسیاهی شب ، درروحش جولان میکند .

فقط یك روزدیگر زنده خواهد ماند . فردا باید بادنیا خداحافظی کند ؛ شکنجه در انتظار اوست .

شکنجه دلپذیر نیست .

اگر اورا زنده‌توی دیگ میجوشاندند ، یازنده، پوست گناهکار سخس را میکندند ، بجز جای شکرش باقی بود .

جادوگر شاد نیست . سرش روی سینه‌اش فرومیآید . شاید دراین لحظهٔ حساس ، بفکر تو به‌افتاده‌است ؟ ولی این جنایات ، ازآن گناهانی نیست که‌خدا ببخشد. بالای سرش ، یك پنجرهٔ کوتاه ـ میله های آهنین بچشم می خورد .

در میان سروصدای‌زنجیر ها ، از جابلند میشود و به پنجره‌نزدیك میگردد ، امید دارد که دخترش را در حین عبور ببیند .

کاترین آرام و مهربان است ، بغض و کینه بدلش راه ندارد . یك کبوتر واقعی است .

آیا بپدرش رحم نخواهد کرد ؟ ... ولی هیچکس را نمی بیند .

درطرف مقابل، جاده امتداد دارد ؛ ولی هیچکس از آن نمیگذرد.

پائین‌تر، دنی‌پر گردشش‌را ادامه میدهد . برای‌او انسانها و سرنوشتشان هیچ اهمیتی ندارد . میغرد و تلاطم یکنواختش با آهنگی شوم در گوش

زندانی طنین میاندازد :

نگاه کن یکی از جاده میگذرد ! یك قزاق است .

جادوگراز روی دلخوری آهی میکشد . دوباره چشم اندازش خالی میشود.ولی ببین هیکلی از آن دورپیش میآید ... دامن پیراهنش باوزش باد موج میزند ... روی سرش نیمتاجی طلائی میدرخشد .

کاترین است ! جادوگرخودش راىپنجره میچسباند . کاترین نزدیك میشود ، بچند قدمی او میرسد .

«کاترین دخترم ، رحم ، شفقت !»

کاترین خاموش است ، نمی‌خواهد حرف اوراگوش بدهد . چشمش را ازپنجره میگرداند .دیگرکاترین ازآنجاگذشته ونابدیدشده‌است .

دنیا خالی‌است . دنی‌یپر باآهنگی شوم میغرد . اندوهی سنگین در روحش نفوذ میکند . ولی آیافقط جادوگر ازاین‌اندوه‌خبردارد ؟

روز روبافول میرود . خورشید بپایان راه بیماتیش نزدیك‌میشود. دارد ناپدید میشود ؛ دیگر غروب فرا رسید . هوا خنك‌است .

یك‌جائی، یك‌گاومیغرد. آواهائی معلوم‌نیست‌ازکجا بگوش‌میرسد؛ بیشك دهقانانی هستندکه ازکار بازمیگردند .

روی دنی‌یپرقایقی میلغزد .

وهیچکس درفکرجادوگر زندانی‌نیست. درآسمان،هلالی‌نقره‌گون میدرخشد. ناگهان‌جادوگر صدای پائی‌میشنود. یکی نزدیك میشود؛ توی تاریکی بزحمت میشود هیکلش‌را شناخت ... این کاترین است که بر میگردد ...

« دختر ، بنام مسیح، پیش تو استغاثه میکنم! حتی بچه گرگهای وحشی حضر نمی‌شوند بدن مادرشان را تکه تکه کنند ! دختر،من پیش تو التماس میکنم! یك‌نگاه ، فقط یك‌نگاه بپدرجنایتکارت بینداز.»

کاترین بحرفش‌گوش نمیدهد و راهش را ادامه میدهد.

«دختر ، باسم مادر بدبختت !...»

کاترین میایستد .

« بیاآخرین حرف مراگوش کن .

– پیدین مرتد، چرا مراصدا میزنی ؟ دیگرمرا دختر خودت‌خطاب مکن . بین مهیچ خویشی‌وجود ندارد .

«باسم مدر بدبختم‌ازمن‌چه می‌خواهی ؟

ـ کاترین ، مرگ من نزدیك است؛ میدانم. شوهرت می‌خواهدمرا بدم یك قاطر ببندد و توی بیابان ول کند.... بازخوبست که شکنجهٔ وحشیانه‌تری اختراع نکرده .
ـ ولی توی دنیا شکنجه‌ای هست که بتواند باجنایات تو برابری کند؛ خودت را برای تحمل آن آماده کن. هیچکس بکمك تو نخواهد آمد .
ـ کاترین ، من ازاین شکنجه بیمی ندارم؛ من ازعذاب آن دنیامیترسم. کاترین، تو پاك و بیگناهی ! روح تو ببهشت ، درجوارمسیح ، پروازخواهد کرد . ولی روح بیدین و بدکاریدرت در آتش جاوید خواهد سوخت ، و هرگز، هرگزاین آتش خاموش نخواهدشد؛ برعکس روزبروز فروزانتر خواهد شد، و هرگز کسی یك قطره شبنم بر آن نخواهد پاشید ؛ هرگز کوچکترین نسیمی برمحکوم نخواهدوزید.
کاترین درحالیکه رویش را میگرداند گفت :
ـ این شکنجه را من قادر نیستم تخفیف بدهم .
ـ کاترین ، صبر کن. یك کلمه دیگر بشنو ؛ تو میتوانی روح مرا نجات بدهی. تو نمیدانی خدا چقدرخوب ورحیم است؛ داستان پل (۱)حواری مسیح را که شنیده‌ای ؛ این مرد گناهکار موحشی بود ؛ اما توبه کردو بعد آدم پرهیز گاری شد.
کاترین پرسید : ـمن برای نجات روح توچه میتوانم بکنم ؟ آیا من، یك زن ضعیف ، باید دراین باره فکری بکنم !
ـاگر بتوانم ، ازاینجا بیرون بیایم ، بـرای قبول توبه‌ام دست از همه چیز خواهم شست . میروم و توی غارها زندگی میکنم . تنم‌را با گونی زبری خواهم پوشاند و شب‌وروز خدارا عبادت خواهم کرد .
«اصلا گوشت نخواهم خورد ، حتی ماهی‌هم بدهن نخواهم‌زد ! بی هیچ بالا پوشی روی زمین برهنه خواهم خوابید . ولاینقطع عبادت‌خواهم کرد . عبادت‌خواهم کرد ! و اگر حتی در اینصورت خدای رحیم بارم را سبك نکند ، حتی یك‌صدم از گناهانم رانبخشد ، تاگردن درخاك فـرو خواهم رفت ، و یازنده خودم‌را زیرپاره سنك‌ها مدفون خواهم کرد .
«آنقدر غذاو آب نخواهم‌خورد که جان بسپارم. تمام ثروتم رابفقرا خواهم بخشید، تاچهل‌شبانه روز برای آمرزش من‌دعا کنند .»
کاترین توی‌فکر فرومیرود .
«برفرض که درزندانت راباز کنم نمی، توانم زنجیرهایت‌رابردارم.

۱ـ Paul

جادوگر گفت : ـ من‌از زنجیرها نمیترسم. توخیال میکنی که‌زنجیرها دست و پای مرا بسته‌اند؟ نه ، من پیش‌چشم آنها مه غلیظی پراکندم و بجای دست‌هایم شاخه درختی را بطرفشان دراز کردم.

« ببین، مرانگاه کن، من‌درقید هیچ زنجیری نیستم. » این راگفت و بی هیچ مانعی دروسط اطاق‌قدم برداشت .

« حتی ازدیوارهاهم بیمی ندارم، من میتوانم.ازخلال آنها بگذرم؛ ولی شوهرت‌خودش هم از چگونگی این دیوارها اطلاعی ندارد . این دیوارها را زاهدمقدسی ساخته، وهیچ‌قوهٔ ناپاکی، جزباکلیدی که زاهد برای‌محبوس ساختن خویش درحجرهٔ عبادتش بکار میبرده ، نمی تواند محبوسی را ازاینجا برهاند.

« من، تبهکاربی‌مانند، اگرآزادبشوم چنین حجره‌ای‌برای خودم خواهم ساخت .

کاترین جلوی در میایستد ومیگوید : « گوش کن پدر ، من در را بروی توبازمیکنم ، ولی اگر توفریبم بدهی ؟.. اگربجای توبه و عبادت پیش برادرت شیطان برگردی ؟

ـ نه‌کاترین، چیزی‌اززندگی من‌باقی‌نمانده‌است ؛ حتی‌اگرمجازاتی هم درکارنباشد ، مرگ من نزدیك است . واقعا تو خیال میکنی که من می‌خواهم خودم را بتحمل عذاب ابدی محکوم کنم ؟»

دراین هنگام صدای بازشدن قفل ها بگوش رسید .

جادوگرکاترین رادرآغوش میکشدومیگوید : «خدا حافظ فرزندم خدای رحیم نگهدارت باشد .

کاترین میگوید : ـ تبهکارملعون ، بمن دست نزن ، زود راهت را بگیروبرو ! ولی جادوگردیگرناپدید شده بود .

کاترین درحالیکه‌وحشتزده ، بانگاهی مبهوت ومضطرب‌دیوارهای خالی را نگاه میکرد گفت : .من فرارش دادم . حالا بشوهرم چی‌جواب بدهم ؟ نابود شدم ! دیگرهیچ چاره‌ای‌ندارم جزاینکه زنده‌زنده توی گور بروم !» واشك‌ازچشمش سرازیرشد وخودش را روی کنده‌ای که‌جادوگر بآن بسته‌بود انداخت .

آهسته گفت : ـ باوجود این من روح یك آدم را نجات دادم ،کاری کردم که خدارا خوش میآید .

« آره ، ولی شوهرم... این اولین بار است که اعتماد او را فریب

میدهم . اوه ، چقدر موحش است! چقدرسخت است که باو دروغ بگویم.
اما این کیست که دارد باینطرف میآید ؟ « ازژوی نومیدی فریاد زد : ـ
دانیلوست ! » و بیهوش برزمین افتاد .

VI

کاترین‌هنگامیکه کم کم بهوش میآمد شنید : ـ منم ، من ، دختر کم!
منم ، عزیزدلکم !

خدمتکار پیرجلوی او ایستاده وروی صورتش خم شده بود ، حرف
های بیربطی میزد ، دست خشکیده اش را در آب خنك فـرو میبرد و
بچهرهٔ کاترین یفه میزد.

کاترین نشست ، دور وورش را نگاه کرد و گفت : ـ من کجاهستم؟
درجلوصدای دنی‌پیررامیشنوم ، پشت سرم کوهها را می بینم ! ننه‌جان ، مرا
کجا آورده‌ای ؟

ـ من ترا جائی نبرده‌ام ، من ترا درآغوش کشیدم و ازاین سرداب
خفقن آور بیرون آوردم .

« در را ب کلید بستم که دانیلو بنواعتراض نکند :

کاترین کمربندش راکاوید و گفت : ـ کلید کجاست ؟ پیدایش نمیکنم.

ـ شوهرت آنرا گرفت . فرزندم ، میخواست بجادو گرسری بزند .

کاترین فریاد زد : بجادوگر ؟ ننه‌جان ، من نابود شدم !

ـ فرزندم ، خدا خودش مارا ازاین بدبختی حفظ کند. خانم عزیزم،
محض رضای خدا حرفی مزن وهرگزهیچکس چیزی نخواهد دانست .

دانیلوبزنش که ازترس نیمه‌جان شده بود نزدیك شد وفریاد زد :

ـ این‌کافرملعون فرار کرده !

ازچشمهایش شعله میبارید؛ شمشیرش بپهلویش‌می‌خورد وصدامیکرد.

کاترین احساس کرد که زپا درمیآید .

کاترین باتنی‌لرزان زیرلب گفت : ـ شوهرمحبوبم ، کسی برای فرار
کمکش کرده است ؟

ـ حتما یکی کمکش کرده ، توحق‌داری ؛ ولی‌هیچکس غیرازشیطان
نمی تواند باشد .

ببین، یك کنده درخت بجای او درزنجیراست.قطعا خدااینجور
میخواهد. شیطان ازفزاقها نمیترسد .

« اگر فکر فرار دادن او بسریکی‌ازمردان‌من آمده باشد، گیرش

بیاورم ... فکرمیکنم که نمی‌توانم مجازات شایسته ای برای او پیدا کنم .

ــ و اگرمن بودم ؟

این کلمات بی‌اراده ازلب‌های کاترین بیرون جست، و ازاین‌جسارت وحشتزده سرجای خود خشکش زد.

« ــ اگرتو بودی، دیگر ترازن‌خودم‌نمی‌شناختم؛ ترا توی کیسه‌ای میانداختم و در امواج دنی‌پیر غرقت میکردم .»

نفس کاترین بندآمد. بنظرش میرسد که موهای سرش دارد سیخ میشود .

VII

کنار جادهٔ مرزی ، دریك‌میخانه ، لهستانی‌ها گردآمده‌اند. چندین روز است که‌میگساری و عشرت‌میکنند. چه‌آدمهای پستی‌هستند ! برای دست‌زدن بیك تاخت و تاز وغارت‌گردهم جمع‌شده اند ...

بعضی‌ها تفنگ‌دارند . صدای مهمیزها بگوش میرسد و شمشیر ها برکمرگاهها سائیده‌میشود. این‌نجب،همه‌شان باتجمل بسیارزندگی‌میکنند. لاف میزنند، ماجرا هـی مجعول حکایت میکنند؛ ارتودوکس‌ها را مسخره میکنند ، و بمردم اوکراین مثل برده‌ها رفتار میکنند . باد در گلو میاندازند و سبیل‌های درازشان را میتابند. سرشان را با نخوت و غروربالامیگیرند وروی‌نیمکت‌ها غلطمی‌خورند. بین‌آنها کشیشی، کشیشی مثل خودشان وجوددارد. حتی ظاهرش هم‌هیچ وجه‌مشترکی بایك کشیش ارتودوکس ندارد .

مشروب میخورد وهمراه آنها عیاشی میکند و باالفاظی رکیك سخنشان شرم‌آوری میگوید . غلامها بهیچ قیمتی او را باربابهاشان نمی‌گذارند .

غلام‌ها، آستین‌های نیمتنه‌های شرنده‌شان‌را بالازده‌اند و میخرامند، فیس میکنند. افاده میفروشند

با ورق بازی میکنند، وورق روی‌دماغشان ضرب‌میگیرند وتفریح میکنند .

زنانی را که ازکنار شوهرانشان ربوده‌اند باخودآورده‌اند.

چه جنجالی ، چه هیاهوئی !

ارباب ها دست ازدیوانه‌بازی برنمیدارند . با نشان دادن تردستی‌ها وحقه‌بازیها تفریح میکنند .
یکی ریش‌جهودی رامیکشدوروی‌پیشانی نجسش‌صلیب‌رسم میکند .
دیگران برای ترساندن‌زنان بهواتیرخالی‌میکنند . یا باتفاق کشیش بیدینشان پولکا می‌خوانند .
اینگونه فسق وفجور ، هرگزحتی درعصر تاتارهاهم درخاك روسیه دیده نشده است .
باید معتقد شدکه خدا این رسوائی را برروسیه نازل کرده است تا گناهانش راکیفر بدهد .
درمیان‌این هیاهو، گاهی گفتگودربارهٔ مزرعهٔ دانیلوکه درآنسوی دنی‌پیرقراردارد ، دربارهٔ زیبائی شگفت‌انگیززنش ، درمیگیرد...
نه ، این گروه راهزنان برای مقاصد شرافتمندانه‌ای در اینجاگرد نمیآمده‌اند !...

VIII

دانیلوآرنجش را بمیزتکیه‌داده وفکرمیکند .کاترین روی‌نیمکتش نشسته وآوازمیخواند .
ـ کاترین عزیزم ، من احساس اندوه میکنم ، سرم سنگینی میکندو قلبم شگون بد میزند .
چیزی‌هست که روی‌روحم سنگینی‌میکند. انگار که مرگ‌دورورم میچرخد .
کاترین خواست بگوید : آه شوهر عزیزم ، بیاپیش من ، سرت را روی شانه‌ام بگذار ! چرا مغزت را باهمچوفکرهای سیاهی خسته میکنی؟ ولی جرأت نکرد حرف بزند وکلمات ازدهانش بیرون نیامد .
برایش ناگوار بود که خودرا گناهکار بداند وازنوازش‌های شوهرش برخوردارشود .
دانیلوگفت : ـ گوش کن کاترین ، قول بده که اگرمن دراینجاباقی نمانم ، هرگزپسرمان را ول نکنی .
« اگر ورا رها کنی ، خدا هرگز، نه در این دنیا ، نه در آن دنیا خوشبختی نصیبت نکند .
آنوقت چه دردناك است که استخوانهایم زیرزمین نمناك بپوسد

وروحم شکنجه ببیند .

ـ شوهرم ، چه میگوئی ، مگر تو نبودی که ما زنان ضعیف را تحقیر میکردی ، وحالاخودت هم حرف‌های خاله زنك‌ها را میزنی. تو بایدهنوز سالها زندگی کنی !

ـ نه کاترین، روح من مرگ زودرسم را خبر میدهد . اندوه‌عجیبی روی دنیا بال‌گسترده ؛ روزهای شوم نزدیك میشوند...

«آه ! سالهای زیبای زندگیمان را بیاد میآورم ! سالهای زیبائی که دیگر باز نخواهند گشت !

درآنزمان هنوز کناشویچ(۱) پیر ، مایهٔ سرفرازی وافتخار ارتش ما ، زنده بود .

« ببین ، انگار رژهٔ هنگ‌های قزاق را بیش‌چشمم می بینم. کاترین ، آنزمان‌دوره‌ای‌طلائی بود. «هتمان» پیررا می بینم که براسب سیاهش‌نشسته، نیزهٔ براقش را بدست گرفته وهمرزمانش دورش گردآمده‌اند .

ودر اطراف، دریای سرخ زاپوروگ‌ها (۲) موج میزنند . هتمان شروع بسخن میکند ؛ همه مجذوب وبی حرکت گوش میدهند ـ پیرمرد با یاد آوری پیروزی ها و نبرد های گذشته اش اشك میریزد ـ . آه ، کاترین اگر بدانی ، در آن دوره چطور ترك هـا را از دم شمشیر مبگذراندیم ! نگاه کن ، روی سرم هنوز آثـار یك زخـم بچشم می خورد .

«در چهار جا ، چهار گلوله از چپ و راست بمن اصابت کرد ،و هیچ یك از زخم ها کاملا شفا نیافت .

«و چقدر طلا بچنگ آوردیم ! قزاق ها جواهرات را با کلاههاشان جمع میکردند .

«وچه اسب هائی ، کاترین ! اگر بدانی که‌فقط چه‌اسب‌هائی بغنیمت میبردیم! افسوس که آن دوره گذشت ، دیگر هرگـز همچو دوره‌ای را بخواب هم نخواهم دید ! آدم خیال میکند که هنوز جوان، سردمـاغ و سبکبار است و چیزی‌نمیگذرد که شمشیر از دستش میافتد . من زندگیم

---

۱ - Konachovitch

۲ـ قزاقانی که در زمان سلطنت کاترین دوم در اوکراین طغیان کردند و جنبش آنها درهم شکسته شد . م .

را با بطالت میگذرانم و حتی نمیدانم چرا زندگی میکنم. دیگر نظم و امنیتی دراوکراین وجود ندارد. سرهنگ‌ها و فرماندهان مثل گرگ بجان هم افتده‌اند و همدیگر را پاره پاره میکنند. دیگر رهبری که مافوق همه باشد وجود ندارد.

«اشراف‌ما هم، بشیوهٔ لهستانیها، فاسد شده‌اند. تزویر وریا را از آنها فرا گرفته‌اند ... و باقبول مذهب کاتولیك روح خودرافروخته‌اند. جهود بازی و لئامت شیرهٔ ملت بدبخت را میکشد. ای دوره‌های گذشته، دوره‌هائی که هرگز باز نخواهید گشت! سالهای جوانی من کجا هستید؟

« آی پسر! برو توی زیر زمین و یك پیمانه شراب عسل برای من بیار. می خواهم بافتخار گذشته، بافتخار دوره های قدیم، بنوشم.

ناگهان استیپکو شتابان وارد اطاق شد و گفت:

ـ پان، چطور از مهمانهامان پذیرائی کنیم؟ لهستانیها از سمت دشت دارند پیش میآیند.

دانیلو در حالیکه از جا برمیخاست گفت:

ـ میدانم چرا میآیند، خدمتگذاران باوفای من اسبهاتان را زین کنید، زودلباس بپوشیدو شمشیرهاتان راازغلاف در آورید. گلوله‌های سربی را هم فراموش نکنید. باید مهمانها رانجلیل کنیم.»

ولی قزاق ها هنوز فرصت نیافته بودند که بر اسبهاشان سوار شوند و تفنگ‌هاشان را پر کنند، که لهستانیها مثل برگ های پائیزی، کوهستان را پوشانده بودند. دانیلو، پیشاپیش سواران، «پان» هائی راکه روی اسب های زرین براقشان باحالتی پرافاده، تکبر میفروختند زیر نظر گرفت و گفت: ـخوب، هنوز وقت دارم که چند کلمه حرف بزنم. باز هم فرصتی برای عیاشی و خوشگذرانی نصیبمان میشود. ای قلب قزاق، برای آخرین بار سرمست و شادباش.

بچه ها راه بیفتید، امروز روز عید ماست!»

و در این هنگام بود که در کوهستان جشن آغاز شد.

یك ضیافت واقعی بود، ضیافتی بزرك.

شمشیر ها میدرخشند، صفیر گلوله ها برمیخیزد، اسب ها شیهه میکشند و زمین را به سم میکوبند. فریاد و غوغا سر آدم را میبرد. دود چشم ها را کور میکند. چه معرکه‌ای:

ولی قزاق با غریزهٔ خاصش دوست را از دشمن تشخیص میدهد. گلوله‌ای صفیر میکشد، و سواری سرکش از آسبش پائین میلغزد و بزمین میافتد. شمشیری میدرخشد ودر پی آن سری، با گفتن کلماتی نامفهوم، بپائین میغلطد.

در گیرودار جنگ مغلوبه، سرخی کلاه دانیلو برتر از همه چیز بچشم میخورد. کمربندزرین نیمتنهٔ آبیش چشم را خیره میکند. درمیان طوفان یال اسب کهرش موج میزند.

همه جا باسرعت، مثل شاهین فرا میرسد.

بافریادی رساشمشبر دمشقیش‌را دردست لنگر میدهد وازچپ وراست ضربت میزند.

« بزن قزاق، شادی کن، دلت شکفته وشاد باشد! ولـی مواظب باش، وقتت‌را باتحسین‌زین ویراقهای طلائی و نیمتنه‌های گرانبها تلف نکن!

« طلا وجواهرات را لگد مال کن!

« شمشیر بزن؛ قزاق: با شادی بدشمن حمله کن! ولی زود بعقب برگرد. ببین، لهستانیهای بیدین کلبه‌هایت‌را آتش‌میزنندو حشم وحشتزده‌ات رابجلو کرده وپیش‌میرانند.»

دانیلو، مثل برق بعقب میجهد.

کلاهش ناگهان مثل نقطهٔ سرخی نزدیک خانه‌ها پدیدارمیشود و دراطراف‌او جنگ مغلوبه درمیگیرد.

نبردادامه مییابد. دیگرساعت‌ها بحساب نمیآیند. دیگرجنگاوری، نه ازاینطرف ونه‌ازطرف مقابل، وجودندارد. ولی دانیلوخستگی ناپذیر است. بانیزهٔ بلندش سوارکاران را بزمین‌میافکند، پیاده ها را زیر سم اسبش له میکند.

میدان کم کم خالـی میشود؛ لهستانیها یا بفرار میگذارند. آنگاه قزاق ها نیمتنه‌های طلانشان را ازتن اجساد درمیآورند وزین وبرگهای گرانبها را برمیدارند.

دانیلو آمادهٔ تعقیب دشمن میشود، رویش‌را برمیگرداند تا مردانش را صدا کند و ناگهان، جوشان از خشم،میایستد. پدرکاترین‌را دیده‌است.

درآنجا، روی تپه ایستاده؛ با تفنگش دانیلو را هدف گرفته‌است. دانیلو اسبش را شلاق میزند و شمشیرکش بسوی‌اوحمله‌میآورد... قزاق، داری بطرف مرگ میدوی!...

صدای گلوله طنین میاندازد . جادوگر در پس تپه پنهان‌شده‌است.
فقط استیپکوی با وفا برق نیمتنهٔ سرخ ودستارشگفتش را دیده است.
قزاق سکندری میخورد و بپشت بر زمین میافتد . استیپکوی با وفا بطرف اربابش خیز بر میدارد . اربابش روی زمین‌درازشده وچشم‌های روشنش را بسته است .
وخون‌سرخرنگی ازسینه‌اش فواره میزند. ولی‌انگار بوی‌خدمتگذار با وفایش را احساس کرده است ؛ پلك‌هایش آرام بالا میرودو چشم‌هایش میدرخشد .
ـ خدا حافظ اسنیپکو ! بکاترین بگوکه پسرم‌را نرك‌نکند. شماهم یاران باوفای من اورا تنها نگذارید.» و خاموش میشود .
روح قزاق تن نجیبش را ترك کرده است. لب‌هایش آبی میشود . قزاق بخواب ابدی فرو میرود .
استیپکوی باوفابشدت گریه میکند؛ با دستش بکارترین اشاره‌میکند
ـ بیا ، پانی، بیا ! پان‌دانیلو ، بازی عجیبی درآورده! مست کرده و روی زمین مرطوب افتاده است ؛ باید مدتی بگذرد تا مستی از سرش ببرد . »
کاترین دست هایش را بجانب آسمان بلند میکند ومثل ساقه گندمی روی جسد فرو میافتد.
ـ آه شوهرم ، تو اینجائی ! چشم‌هت بسته شده ! بلند شو ، عقاب محبوبم، دستت‌را بمن بده، سرپا بایست. یك نگاه، فقط یك نگاه بکاترینت بکن. لبهایت را باز کن ، یك کلمه، فقط یك کلمه بگو! ولی جنگاور پاکدل‌من نو حرف نمیزنی ، توخاموشی! رنگت آبی شده ، آبی، مثل موجهای‌دریای سیاه ! دیگر قلبت نمیزند . سرور من، چرا تنت اینقدر سرداست؟
« بیشك اشك‌های من‌آنقدر سوزان نیست که تن تراگرم کند !
«هق‌هق‌های من‌آنقدرقوت ندارند، که ترابیدار کنند! ازاین‌پس کی بسربازان تو فرمان خواهد داد ؟
« کی،پیشاپیش قزاق‌ها، بر اسب سیاه تو خواهدنشست،فریاد خواهد زد و شمشیرش را بالای سر حرکت خواهد ؟
« قزاق‌ها ، قزاق‌ها ، حالا شرف‌وافتخارشما کجاست؟ اینها اینست شرف شما و غرور شما ! با چشمهای بسته روی زمین درازکشیده است.
« خاکش کنید ، مرا هم با او خاك کنید ! روی پلك‌هایم خاك

بریزید !

سینه سفید مرا زیر چوب‌های قان در هم‌بشکنید! من دیگر بزیبائیم احتیاجی ندارم !»

کاترین گریه میکند ، زاری میکند، از اندوه میمیرد، ودراین‌هنگام درافق‌ابری ازغبار پدیدار میشود : سروان‌گور بتز پیراست که بقصدکمك سر میرسد .

IX

دنی‌پیر، هنگام‌آرامش ، وقتیکه از میان کوهها وجنگل‌ها ، آزادو پرشکوه ، باآبهای متراکمش پیش میرود ، چقدر زیباست !

هیچ صدائی بگوش نمیرسد !کوچکترین ارتعاشی از حـرکت آن حکایت نمیکند ؛ هنگامیکه‌آدم نگاه میکند نمی‌تواند حدس بزندکه این هیکل عظیم پیش میرود یا یخزده وساکن است . انگار سراسررودخانه شیشهٔ غلطانی است ، ومثل جاده‌ای یخی ، با انعکاسی‌آبی رنگ ، راهی بیحد و بی‌پایان ، ازمیان دنیای سبزمیدرخشد وپیش میرود .

و خورشید سوزان ، ازاوج خود ، دوست داردکه چهره‌اش را در آن ببیند واشعه‌اش را درامواج نیلگون ونیمه شفاف‌آن غوطه‌ورسازد . وجنگل های مجاوردوست میدارندکه انعکاس خودرا درآبهایش ببینند . جنگل ها باطره‌های سبزشان حـود را بچمن‌های پرگل درساحل رود ، میفسارند . بسوی امواج دنی‌پیر سرشان را خم میکنند ؛ تماشا میکنند ، تحسین میکنند واز نظارهٔ‌تصویرپاك وروشنشان سیرنمی‌شوند . باولبخند می‌زنند ، باتکان دادن شاخ وبرگشان سلامش میکنند ، ولی هرگزجرأت ندارند نگاهی بوسط رودخانه بیندازند ؛ هیچکس ، جزخورشید وآسمان آبی،آنجارا تماشانمیکنند ،کمتر برنده‌ای جرأت‌میکند برآن‌نظری بیفکند!

اوه دنی‌پیر! مجلل وباشکوه ! بین رودخانه های‌دنیانظیری برای تو نمی‌توان یافت .

رودخانهٔ ما، دریک شب گرم تابستان هم ، وقتی که همه ، ازانسان وحیوان وپرنده ، درخوابند ، وفقط خدا، باشکوه وجلال ،آسمان وزمین را نظاره می‌کند و لبدهٔ ستاره نشانش راآهسته تکان میدهد، زیباست.

ازلبده‌اش ستاره ها میبارند ، شعله‌ورمیشوندوجهانراروشن‌میکنند وهمه‌چیزدردنی‌پیرمنعکس میشود دنی‌پیر،همه این‌ها را ، درسینهٔ عمیقش

جا میدهد . هیچ ستاره‌ای، اگردرآسمان خاموش نشود ، نمی تواند از دست او بگریزد .

جنگل های تیره‌ای که درون آنها کلاغ ها بخواب رفته‌اند و کوههای کهن ، با هیکل های پرشکافشان ، روی رودخانه خم میشوند ومیکوشند آنرا زیرسایه خود مخفی کنند ، ولی بیهوده !

دردنیا بالاپوشی ببزرگی دنی‌پیروجود ندارد . آبی،آبی یکدست براه‌پیمائی یکنواختش ادامه میدهد وشب هنگام مثل روز، از دورترین فاصله‌ای که چشم آدم ببیند ، میشود آنرا تشخیص داد .

ازسرمای شبانه میلرزد وبامهربانی خودش را بکناره‌ها میفشارد ؛ نسیمی نقره‌گون برآن میوزد ومثل شمشیر خمیده‌ای میدرخشد .

ولی اینک ، بارنگ آبی یکدست ، بخواب رفته است . وحتی در حال خواب ، دنی‌پیرما باشکوه است ودردنیا نظیری ندارد .

ولی هنگامیکه بهمن های سیاه ابرها متراکم میشوند ودرآسمان حرکت میکنند ؛ وقتی که جنگل تیره تاعمق ریشه‌هایش تکان میخورد و بلوط ها ناله‌کنان شکاف برمیدارند وصاعقه ، بابریدن راهی پرپیچ وخم ازمیان ابرها، یك‌لحظه‌تمام جهان راروشن میکند ؛ دراین هنگام دنی‌پیر ما وحشت انگیزاست !

امواجی بشکل تپه‌های حقیقی، اوج میگیرند ، میغرند وباکوههای مجاورمصادم میشوند ، درآنجا میدرخشند و ناله‌کنان درهم می‌شکنند و زمزمهٔ شکایت‌آمیزشان تادوردست ها پخش میشود .

مادر پیری که پسرقزاق جوانش را بارتش میفرستد ، همینگونه مینالد وشکوه می کند .

جوان شاد وسرمست عازم میشود، کلاهش‌را یکوری بسرمیگذارد، باغرور براسب کهرش می‌نشیند ، درحالیکه مادرگریه می کند ، دنبالش میدود ، برکاب ها چنگ میزند ، بدهنه میآویزد و با ناتوانی پیچ وتاب می‌خورد واشکهای سوزان میریزد .

ازفاصلهٔ امواج زنجیرگسیخته ، اشکال عجیب صخره های آهکی و سنگ ها درساحل شیب دارش بطورمبهم بچشم می‌خورد .

قایقی تقلا میکند ومیکوشد که بساحل برسد ؛ بالامیرود وهمراه‌ موج پائین میغلطد .

هنگامیکه دنی‌پیر سالخوردهٔ ما خشمگین میغرد، کدام قزاق‌است که

جرأت کرده دراین صدف بگردش بپردازد؟ آیا نمیدانند که این رودهنگام خشم آدمها را مثل مگس می بلعد !

قایق پهلو میگیرد ، واین جادوگر است که بیرون میآید وازدامنهٔ ساحل بالا میرود . خوشحال نیست ؛ قلبش پر از تلخی و انـدوه است . قزاق‌ها شب‌شوم درگذشت فرمـانده‌شان را، با قساوت تجلیل کرده‌اند : لهستانیهـا آسیب فراوان دیده‌اند : چهـل‌وچهـار سنیور بـا همهٔ‌ساز و برگ و نیمتنه‌های زردوزی‌همراه سی‌وسه‌غلامشان‌بهلاکت رسیده‌اند. اما بقیه، زندانی شده‌اند، مثل اسب‌هاشان ، به تاتارها فروخته خواهندشد.

جادوگر ازپله‌های سنگی ، میان صخره‌های آهکی ، پائین‌میآید ؛ بطرف کلبه‌اش که عمیقاً در زمین حفر شده راه میافتد . بی‌صدا ، بی آنکه صدائی از در بر خیزد، داخل میشود.

روی میز که با سفره‌ای پوشیده شده، ظرفی‌میگذاردو بادست‌های درازش گیاهی مرموز درآن میریزد .

لیوانی راکه از چوبی قیمتی و کمیاب ساخته شده برمیدارد، ازآن آب بیرون‌میکشد وقطره‌قطره در ظرف میریزد . لب‌هایش‌می‌جنبدو ورد عجیبی را زیر لب زمزمه میکند .

فروغ سرخرنگی زیر زمینی را فرا میگیرد . چـه چهرهٔ وحشت انگیزی دارد ! انگارسرتاپایش‌خون‌آلود است؛ شیارهای عمیقی بچهره‌اش میافتند ؛ چشم‌هایش مثل شعله میدرخشد؛ جانی بیدین ! مدتهاست که ریشش سفید شده ؛ چین‌های فـراوانی پوستش را پوشانده ؛ کاملا ورچروکیده و خشکیده شده روحتی هنوزهم می‌خواهد نقشهٔ‌جادو وافسون تازه‌ای بکشد!

ناگهان در وسط کلبه ابر سفیدی موج میزنـد. چیزی شبیه‌بشادی چهره‌اش را روشن میکند ، ولی چرا بلافاصله خشکش میزند، دهانش‌باز میماند و جرأت نمیکند از جا تکان بخورد ! چرا موهایش سیخ میشود ؟ در برابرش ، میان ابر، چهرهٔ‌عجیبی میدرخشد.مهمان ناخوانده‌ای بدیدار اوآمده است : خطوط صورتش بیش از پیش مشخص میشود؛ چشم هـای تابنش بجادوگر دوخته میشود .

خطوط چهره، ابرو ، لب‌ها ، همه برای جادوگر ناشناس است . در تمام زندگیش این‌چهره‌ها را ندیده است !

هیچ‌چیزوحشت‌انگیزی‌دراو دیده نمی‌شود وباوجود این وحشتی‌غلبه

ناپذیر بر جادوگر مسلط میشود .
در این هنگام ، از میان ابری شیری‌رنگ،سرمعجزآسای ناشناس، همچنان ثابت و بیحرکت ، جادوگررا نگاه میکند ، ابر محو میشود ولی خطوط هیکل ناشناس‌بازهم مشخص‌تر میشود ؛ چشم‌های نافذش ازاودور نمی‌شود . جادوگر مثل‌کاه پریده‌رنك میشود؛ باصدائی که از آن‌او نیست زوزه‌ای وحشی میکشد وظرف را واژگون میکند ...
ناشناس ناپدید میشود .

X

سروان گوربتز پیرمیگفت :ــ خواهر عزیزم، مطمئن باش؛ کمتروقتی است که خواب‌ها راست در بیایند .
عروس جوان سروان میگفت : ــخواهرجان ،درازبکش ،من میروم‌پیرزن غیبگورا پیدامیکنم ومیآورم ؛ هیچ جادوئی در برابر او تاب نمیآورد.
«این افسون شیطانی را زایل خواهد کرد ، تو خوب میشوی.
پسر سروان بیردستهٔ شمشیرش‌را توی مشت میفشرد و میگفت:
ــهیچ نترس ، هیچکس جرأت‌نمیکند اینجا بتوآسیب برساند .»
کاترین اندوهگین باچشم های خسته وآشفته آنها را نگاه میکرد وجوابی نمی‌یافت‌که بآنها بدهد .
بالاخره گفت :ــمن مسئول بدبختی خودم هستم ؛ این من بودم که فرارش دادم ؛ دیگر نمیگذارد یك لحظه راحت باشم.آلان ده روزاست که پیش شما در کیف هستم . هرچه گریه کرده‌ام غمم یك ذره تخفیف پیدا نکرده . حساب میکردم که لااقل ، در غم و بدبختی ،پسرم را بزرگ میکنم ، اورا برای انتقام آماده میکنم ،ولی وحشتناك‌وبدشگون است ،جادوگر یك‌بردیگر بخوابم‌آمد.خدا شماراازدیدن همچونظره‌ای محفوظ بدارد ! هنوز دلم میلرزد ..
دادمیزد : «کاترین ،اگر زن من نشوی ،پسرت راخواهم کشت !»
اشکش مثل‌باران سرازیر شدوتند بطرف گهواره رفت . بچه وحشتزده و گریه کنان ، دستهایش را بطرف او دراز میکرد
پسر سروان‌با شنیدن این حرف ها از خشم‌می‌جوشیدوازچشمهایش شراره میریخت . گوربتز هم خیلی عصبانی بود .
«کاش یك باردیگر این ملعون بیدین باینجا برگردد ؛ کاش بیاید

تا بآخرین نیروئی که در بازوی یك قزاق پیر مانده ، دست درازی کند .
در حالیکه چشم های نافذش را بسوی آسمان بلند میکرد ادامه داد : ــ بخدا قسم کــه باهمه نیرویم بکمك بــرادرم دانیلو میشتافتم .
«ولی اراده مقدس خدا اجرا شد .
«وقتی رسیدم که روی اینخوابگاه یخزده ، خوابگاهی که بسیاری از قزاق‌ها روی آن خوابیده‌اند ، دراز شده بود . ولی آیا مراسم عزا را با شکوه و جلال برگزار نکردیم ؟
«آیا گذاشتیم که فقط یك لهستانی در برود ؟
«فرزندم ، آرام بگیر ؛ تا من و پسرم زنده باشیم ، هیچکس جرأت نخواهد کرد بجانب تو دست دراز کند . »
گوربتز پیر با گفتن این سخنان بگهواره نزدیك شد ، وکـودك که پیپ قرمز جواهرنشان و فندك براق او را بر کمرش آویخته دید ، دست کوچولویش را بطرف او دراز کرد و خندید .
پیر مرد پیپش را باز کرد و آنرا بدست بچه داد و گفت :ــ درست مثل پدرش خواهد شد !
هنوز از گهواره در نیامده میخواهد پیپ بکشد .
کاترین آه کوتاهی کشید و گهوارهٔ کودك‌را تکان داد . تصمیم گــرفتند که شب را با هم بگذرانند و کمی بعد خــوابیدند . کاترین هم خوابید .
در حیاط خانه ، همه چیز آرام و خاموش بود . فقط قزاق‌های نگهبان بیدار بودند .
ناگهان کاترین فریادی کشید و از خواب پرید . همه بیدار شدند و از جا جستند .
کاترین داد زد : مرد ، کشته شد ، وخودرا بطرف فرزندش انداخت . همه در اطراف گهواره گرد آمدند و با مشاهدهٔ تن بیجان کودك بر جا خشکشان زد . بچه مرده بود . هیچکس جرأت نمیکرد کلمه‌ای بگوید ، نمیدانست در بارهٔ این جنایت بی نظیر چه فکر کند .

XI

درورای اوکراین ولهستان، درورای شهر خروشان لمبرگ (۱)، کوههای بلند، پشته درپشته، سر بآسمان کشیده‌اند.

کوه پس از کوه، مثل زنجیری از سنگ، از همه جهت دور زمین را کمر بند بسته‌اند؛ با سد قطوری از سنك خارا انگار برای حفظ آن از حملات پر هیاهوی دریای زنجیر گسیخته، دور آن دیوار کشیده‌اند.

این زنجیر های سنگی بسوی والاشی (۲) و ناحیهٔ پطروگراد کشیده میشود و نعل فولادی عظیمی بین گالیسی (۳) ومجارستان رسم میکنند.

چنین کوههائی در کشور ما وجود ندارد. چشم جرأت نمیکند آنها را در بر بگیرد، هرگز پای آدم بقلل آن نرسیده است. منظرهٔ آنها هم شگفت مینماید. انگار دریائی متلاطم از حد سواحلش گذشته وخروشان و پیچان امواج بد هیبتش را در اینجا پراکنده، و امواج متراکمش در هوا منجمدشده‌اند. شاید هم بهمنی از ابرهای سنگین باشد که از آسمان فرو غلطیده و روی زمین توده و انبوه شده است.

ابرها وامواج، خاکستری رنگند، وفقط نوك آنها باتابش آفتاب میدرخشد وبرق میزنند.

تاکارپات میتوان زبان روسی را شنید: وحتی پشت نخستین سلسلهٔ کوهها، گاه بگاه، کلمهٔ آشنائی بگوش میرسد.

ولی در وراء کوهها، دیگراین مذهب واین زبان وجود ندارد.

دراین زمینها ملت بزرك مجارمسکن دارد. آنها براسب سوار میشوند، می‌جنگند وآنقدرمشروب می‌خورند که دیگرازهیچ قزاقی واهمه ندارند. وبرای یک ساز وبرگ قشنگ یا یک نیمتنهٔ زردوزی، باسخاوت سکه های طلا را ازجیبشان درمیاورند.

میان کوهها، دریاچه‌های وسیع وبرشکوه گسترده شده. سطح آنها مثل شیشه ساکن است؛ ومثل آینه قلل سفید و دامنه های سبز کوهها را منعکس میکند.

ولی نیمه شب، خواه ستاره باشد خواه نباشد، این سوار کیست که روی اسب جنگی سیاهش راه می پیماید؟

Galicie – ۳ Valachie – ۲ Lemberg – ۱

این دلاور ، کیست که باهیکلی عظیم دردامنهٔ کوهها ، روی دریاچه هاتاخت میزندوهیکل‌اوواسب غول‌آسایش‌درآبهای ساکن‌منعکس‌میشود؟

سایهٔ بی‌پایانش ، بصورتی‌تهدید آمیز، روی کمر کش کوهها پرسه میزند . زره حکاکـی شده‌اش میدرخشد؛ نیزه اش پشت شانـهٔ اوست ؛ شمشیرروی پهلویش جابجا میشود . نقاب کلاه خودش روی چشمانش‌پائین آمده ؛ میتوان حدس زدکه سبیل هـای سیاهی دارد . چشمهایش بسته و مژه هایش خوابیده است .

خواب است وتوی خواب دهنه را میکشد ؛ پشت سرش ،روی ترك کودك نجیب زاده‌ای نشسته ؛ اوهم خواب است و درحال خواب بسوار عظیم الجثه‌چنگ انداخته .

این کیست ؟کجا میرود ؟ چه می‌خواهد ؟کیست که بداند ؟

ازامروز یادیروز نیست که سوار براسبش دردامنهٔ کوهها میگردد . همینکه روزمیآید وخورشید میتابد . ناپدید میشود .

فقط گاهی کوه نشینان ، سایه‌ای عظیم وگریزان روی شیب دامنه‌ها می بینند ، وباوجود این‌آسمان صاف وبی‌ابراست .

ولی همینکه شب تاریکی را میاورد ، دوباره پدیدارمیشود ، عکسش توی دریاچه ها میافتد ودرپی‌اوسایه اش میلرزدوتاخت میزند .

تابحال ازبسیاری قله‌ها بالارفته ؛ واینك‌روی قله کریوان(۱) دیده میشود . درکوههای‌کارپات قله‌ای ازاین بزرگتروجود ندارد . مثل یك تزار، برفرازقله‌های‌دیگرقرارگرفته؛ درآنجاست که‌اسب‌ازحرکت میماند. خواب سوارهنوزسنگین است .

ابرهای انبوه براوفرود میآیند و اورا دربرمیگیرند .

XII

«هیس‘ آهسته‌تر، پیرزن ؛ اینهمه سروصدانکن؛ بچه‌ام تازه‌خواب رفته ‘ پسرم خیلی داد زده : حالاخوابش برده .

« من میروم توی بیشه‌هـا گشتی بزنم ؛ ولی‌چرا اینجوری بمن‌نگاه میکنی؟ باچشمهایت مرامیترسانی، نیش‌این گازانبرها بمن‌نزدیك میشود... اوه چقدر دراز وسوزنده هستند ! توی‌آتش سرخشان کرده‌ای ؟

« توباید جادوگرباشی . ولی‌اگرواقعا جادوگرهستی ، گورت را

Krivon-۱

گم کن ! تومی‌خواهی پسرم را بدزدی . نه ، سروان بیخود میگوید ، خیال میکند که در کی‌یف بمن خوش میگذرد .

نه ، اینجا شوهر وپسرم پیش من هستند . بعلاوه کی از خانهٔ مـا نگهداری کند ؟

چنان بیسر وصداحرکت کردم که‌حتی‌سگ‌وگر به‌هم‌صدای‌پایم‌را نشنیدند.

« زن، میخواهی دوباره‌جوان بشوی؟کار مشکلی نیست. برای‌اینکار باید برقصی . ببین‌من چطور میرقصم!»

کاترین پس از گفتن این سخنان بیربط ، در حالیکه با نگاههای جنون‌آمیز اطراف را نگاه میکرد ،دست‌ها را بکمر زد باحرارت‌شروع برقصیدن کرد .

با فریادهای وحشیانه پا میکوبید ؛ پاشنه‌های نقره گونش ، بدون قاعده‌و نظمی ، بر زمین کوبیده میشد ؛ گیسو های سیاهش پریشان شده

وپشت سرش موج میزد.مثل پرنده‌ای بال میزد ، دست ها را بهم میکوفت و سرش را تکان‌میداد ، بنظرمیرسد که نیرویش بپایان رسیده و یا ناگهان‌بر زمین میافتد یا برای همیشه‌از این دنیا پرواز میکند .

پرستار پیر ، پر از اندوه ، او را نگاه میکرد؛ چهرهٔ پرچینش از اشك خیس شده بود .

دیدار زن فرماندهٔشان، مثل سنگی سنگین روی قلب قزاق هافشار میآورد .

دیگر نیرویش بپایان رسیده بودو باناتوانی‌روی صحنه‌پامیکوبید، خیال میکرد که رقص«قمری» میکند .

بالاخره ایستاد وگفت : ـ بچه‌ها میدانید ، من سکهٔ طلادارم !

ناگهان خنجری ترکی از جیبش بیرون کشید و فریاد زد :ـ شما، شما هیچکدامتان ندارید !

شوهر من کجاست ؟

«نه این آن چاقوئی نیست که‌من می‌خواستم!»

با گفتن‌این کلمات اشك از چشمش سرازیر شد و اندوه‌بر چهره‌اش نقش انداخت .

« قلب پدرم در عمق سینه‌اش قرارگرفته؛ این تیغه بآن نمیرسد ؛

قلبش از آهن ریخته شده . یك جادوگر روی آتش جهنم آنرا قالب گرفته است .

« خوب ، چرا بدرم نمیآید! منتظر چیست ؟ مگر نمیداند که ساعت مرگش فرارسیده؟ میخواهد که من، خودم پیش او بروم؟ و بی آنکه جمله‌اش را تمام کند، بطرز عجیبی قاه قاه خندید.

« قصهٔ خوشمزه‌ای بیادم میآید: بخاك سپردن شوهرم را بخاطر میآورم، ولـی زنده زنده خاکش کردند . . . من قاه قاه میخندیدم ، گوش کنید، گوش کنید !» ولی بجای حرف زدن شروع بخواندن کرد. آوازی که همه آهنگها و کلمات آن مخلوط میشد . اینك دو روز است که کاترین با بن وضع در کلبه‌اش بسر میبرد . نمیخواهد صحبت «کی یف» را بشنود . هیچ چیز نمی‌خواهد ، از مردم میگریزد واز صبح تا شام توی بیشه‌های تاریك پرسه میزند . خار وخس‌ها و شاخه‌ها پوست سفیدش را خراش می‌دهند و بشانه هایش گیر میکنند.

باد گیسوان انبوهش را پریشان میکند .

برگهای پائیزی زیر قدمهـایش صدا میکنند ، ولی او نسبت بهمه چیز بی‌اعتناست .

دراین ساعت خورشید غروب میکند، هنوز ستاره‌هـا روی آسمان ظاهر نشده‌اند ، هنوز ماه نمیتابد، ولی عبور از جنگل وحشت‌انگیز است.

بچه‌هائی که بی‌غسل تعمید مرده‌اند ، بشاخه‌ها میآویزند و روی درختها میپرند . های هوی گریه میکنند، با خندهٔ گوشخراشی قهقهه میزنند، گردو گلوله توی کوره راهپهغل میخورند و در بوته‌های انبوه گزنه فرومیروند.

دراین ساعت دخترانی که غرق شده و جان سپرده‌اند ، از امواج دنیپر بیرون میآیند، بصفی طولانی روی ساحل میدوند. زلفهای خیسشان روی شانه‌هاشان افتاده و آب زمزمه‌کنان از گیسهاشان بزمین میریزد . و ازخلال قطرات آب، تن دختران، انگار ازخلال پیراهنی شعله‌ور، میدرخشد، چشمهایشان بروح آدم نیشتر میزنند ... آمده‌اند که توی آتش عشق بسوزند، شما را غرق بوسه کنند ...

«مسیحی !... از آنها بگریز ،

« لبهای آنها از یخ است .

« بسترشان آب سرد است،

« بتو لذت می بخشند و تن ترا ببستر رودخانه میکشند...»

ولی کاترین بهیچکس نگاه نمی کند؛این دیوانه از بریان آبی نمیترسد . دیر وقت شب ، خنجر بدست ، در جستجوی پدرش توی جنگل میدود ...

یك صبح آفتابی ، مهمان ناشناسی سر میرسد . قدو قامت رعنائی دارد و نیمتنهٔ سرخی پوشیده ؛ آمده است تا خبر دانیلو را بگیرد .بهمهٔ ماجرا گوش میدهد ؛ با آستین چشم‌های اشك‌آلودش را پاك میکند و با اندوه شانه هارا بالا میاندازد .

میگوید که در چندین نبرد با دانیلوهمراه بوده است. باهم‌ترك‌ها و تاتار های کریمه را از دم تیغ گذرانده‌انـد . آیـا میتوانست چنین سرنوشتی‌را برای‌دانیلوی عزیزش پیش بینی کند ؛ ماجرا های دیـگری هم نقل میکند ، سپس تقاضا می کندکه «پانی»کاترین‌را ببیند .

کاترین ، اول کار، بآنچه که‌مهمان‌نقل میکندگوش نمیدهد : کم‌کم مثل‌آنکه عقلش بجا آمده باشد ، بشنیدن‌داستانهای او دقیق میشود .

اینك، مردازز ندگی‌مشترك خود بادانیلو ،از دوستی برادرانه‌شان، سخن میگوید . نقل میکند که چطور یکبار زیر بوتهٔ رزی مخفی شدند تاازچنگ تاتارها بگریزند ...

کاترین همچنان ، بی‌آنکه چشم از او بردارد ، گوش میدهد.

قزاق ها باو نگاه میکردند و بهم میگفتند : « خـوب خواهـد شد ، این مهمان میتواند معالجه‌اش کند . حالا ، همینطور کـه گوش میدهد انگار عقلش بجا میآید . »

درضمن مهمان نقل میکند که چطوریك روز که دانیلو رازهایش را باومیسپرده باو گفته است :

ــ برادرم کوپیرام (۱)بخاطرداشته‌بـاش که اگر یـك روزی ، به ارادهٔ خدا ، من ازاین دنیا رفتم ، زن مرا ببین خودت نگهدار ،او را بزنی خودت بردار ...»

در این لحظه ، کاترین بچشم های وحشزده او را نگاه کرد و فریاد زد :

ــ آه ، خـودش است ، این پدرم است ، وخنجر کشید و باو حمله کرد .

۱ــKopiram

مبارزه مدتی طول کشید مرد میکوشید که خنجر را از دستش در بیاورد ، بالاخره موفق شد . آنگاه ، خنجررا بالا برد وسرنوشت موحش وقوع یافت .

پدر دختر دیوانه‌اش را کشته بود .

قزاق‌ها یك لحظه مبهوت ماندند و سپس باو هجوم آوردند .

ولی جادوگر روی اسبش پریده‌و از نظر نا پدیده شده بود.

XIII

در ماوراء کی‌یف داستانی باور نکردنی نقل میکردند. پان‌ها و هتمان ها گرد آمده بودند تا منظرهٔ معجزآسائی را بچشم ببینند.

هوا شفاف شده بود ، از اطراف میشد تا انتهای دنیارا بچشم دید .

در آن دور کنارهٔ نیلگون دریا ودورتر از کناره، امواج دریای سیاه پدیدار شد .

اشخاص مجربی بودند که حتی کریمه را که برفراز دریای سیاه قرار گرفته بود ونیز سیلواش(۱) باطلاق را بازشناختند .

دست چپ ، سرزمین گالیسی دیده میشد .

جمعیتی که در میدان گرد آمده بود در آن دورها قله‌های سفید و خاکستری را که مثل توده‌های ابر سر بآسمان کشیده بود ، نشان میداد واز پیرمردها میپرسید : «این‌ها چیست؟»

پیرمردها جواب میدادند :ــ این‌ها کوههای کارپات است. میان این قله ها هرگز برف پیدا نمی‌شود. هنگام شب ابرها در آنجا متراکم میشوند و از آنجا میگذرند.»

سپس منظرهٔ بازهم عجیبتری ظاهر شد . ناگهان ابرها برفراز کوهی بلندتر ازهمه پدیدار شدند، وروی قلهٔ آن مردی با زره آهنی و پلك‌های فرو بسته سوار براسبی جنگی ظاهر شد .

چنان بوضوح دیده میشد که انگار خیلی نزدیك بود.

نــاگهــن . درمیان جمعیت شگفت زده ومرعوب، مردی روی اسبش پرید ، ومثل اینکه میترسید دنبالش کنند نگاههای وحشیانه‌ای باطراف افکند وبراسبش مهمیز زد. این جادوگر بود. ولی چرا اینقدر میترسید؟

۱ــ Silvache

همینکه نگاه وحشتزده‌اش بسوارکار عجیب افتاده بود ، مهمان ناشناسی راکه چهره‌اش هنگام جادو وافسون براوظاهرشده بود ، باز-شناخته بود .

نمیتوانست علت دلهره‌ای راکه باظهوراین چهره براو پدیدار شده بود بفهمد ، وباین ترتیب‌تادم غروب لاینقطع اسب تازاند وبااضطراب عقب سرش را نگاه کرد .

شب فرو افتاد ، ستاره ها ظاهرشدند .

دراین‌لحظه ، جادوگر بطرف کلبه‌اش راه کج کرد. شاید میخواست بنیروهای ناپاك متوسل شود وتوضیح این راز را از آنها بخواهد ؟

هنگامیکه می‌خواست ازجای کم عرض رودخانه‌ای که راهش‌راسد میکرد بپرد ، اسبش که خیزبرداشته بود ناگهان برجا ایستاد ، روی دو دست بلند شد ، سرش را بطرف اوبرگرداند و بطرز رعب‌آوری خنده را سر داد .

دو ردیف دندانهای سفیدش بطرزوحشی درتاریکی برق میزد.

موهای سرجادوگر سیخ شد . زوزهٔ وحشیانه‌ای کشید . مثل کسیکه خطرمرك را احساس کند هق هق کرد واشك ریخت‌واسبش را بیك راست بطرف کی‌یف راند

بنظرش میرسیدکه از هرطرف اورا تعقیب می کنند ، او را دنبال می کنند ؛ درختها بانودهٔ انبوهشان‌اورا احاطه میکردند ؛ مثل‌موجودات زنده ریشهای سیاهشان راتکان‌میدادند وشاخه‌های درازشان‌را برای خفه کردن‌او بیش‌میآوردند. ستاره‌ها انگارازبینش میگریختندو‌اورا بعنوان بزرگترین جنایتکاربدنیامعرفی میکردند. گوئی‌حتی‌راه هم بدنبالش‌میدوید.

جادوگر، دست‌وپاگم کرده ، بطرف کی‌یف ، بطرف اماکن مقدسه پروازمیکرد .

XIV

عابد ، تك وتنها درغارش جلوی پیه سوزی نشسته بود وچشمش‌را ازنوشته‌های مقدس برنمیداشت .

ازسالها پیش او همینطور دراین حجره زندگی میکرد . همچنین تابوتی ازتخته ساخته بودکه بجای بسترش بکارمیرفت .

پیرمرد مقدس کتابش رابسته بود وبرای نماز آماده میشد ؛ ناگهان

مردی باقیافهٔ وحشتزده خودش را توی غار پرتاب کرد .

عابد مقدس رو برگرداند و ازدیدن چهره‌اش جا خورد . سرتاپای مرد مثل برگ صنوبر میلرزید ؛ چشم هایش ازوحشت چپ شده بود و از آنها شعله میبارید .

چهرهٔ دیومانندش پردل ترین آدمهارا میترساند .

از روی نومیدی فریاد زد : ـ پدر، برای من دعاکن ، برای من دعاکن ! برای روح ازدست رفتهٔ من دعاکن !» ومثل تودهٔ خاکی روی زمین خراب شد .

عابد مقدس علامت صلیب کشید و کتابش را باز کرد ؛ ولی بلافاصله وحشتزده بعقب برگشت و کتاب ازدستش افتاد .

ـ نه ، گناهکار بی‌نظیر، نه، برای تورحم و بخششی وجود ندارد، از اینجا بیرون برو !

من برای تودعا نمی کنم !

جادوگر ازغضب زوزه کشید : ـ نه ؟

ـ ببین، حتی کلمات کتاب مقدس‌هم پرازخون شده‌است . نه ، هرگز مادر دهرهمچوجنایتکاری نزائیده !

ـ پدر ، بامن‌شوخی میکنی .

ـ برو ، گناهکارملعون ، من با تو شوخی‌ندارم؛ دلهره‌ای قلب‌مرا میفشارد ؛ برای یك انسان شایسته نیست که پیش توبماند .

ـ نه، نه، تو شوخی میکنی . این حرف را نزن ...

« دهانت را می بینم که کاملا بازشده، دندانهایت،دندانهای‌فرسوده‌ات را می بینم که برق میزنند...»

و مثل یك آدم‌جن‌زده خودش را روی پیرمرد انداخت و اورا کشت.

ناله ای سنگین و عمیق برخاست . صدای ناله توی کشتزارها و جنگل‌ها پیچید .

پشت‌جنگل، بازوهائی استخوانی و بیگوشت ، باچنگال‌های بی‌اندازه بلند ، بلند شدند . با نومیدی در هوا بهم خوردند وسپس ناپدید شدند.

اینك جادوگر دیگر نه‌ترسی‌احساس میکرد نه‌دلهره‌ای.همه‌چیزدر مغزش قاطی و مغشوش میشد . گوشهایش زنگ میزد، سرش ، مثل وقت مستی، گیج شده بود.و کم کم بنظرش میرسید که همهٔ اشیاءبا روپوشی‌از

تارعنکبوت پوشیده میشود .

روی اسبش پرید و یکراست بطرف کانیف(۱)راندتاچرکاسی(۲)را پشت سر بگذارد ، راه کریمه را در پیش بگیرد و بطرف تاتارها برود.

بچه مقصودی ؟ خودش هم نمیدانست. دو روز راه می پیمود وهنوز اثری ازکانیف پیدا نبود ؛ درهمان‌جهت پیش‌میرفت، بایستی تا بحال شهر پیدا شده باشد ، ولی بازهم خبری نبود . بالاخره‌از دورمناره‌هائی پدیدارشد ولی کانیف نبود، بلکه به چومسك (۳) نزدیك میشد. جادوگر نمیتوانست باور کند .

دوباره ، دهنه را بطرف کی یف کج کردواول شب سوادشهری پیدا شد . کی یف نبود، بلکه گالیچ(٤)بود که ازچومسك به کیف دورترونزدیك مجارستان است .

نمیدانست چه بکند ، دوباره نیم‌چرخی زد . ولی همانطورکه پیش میرفت احساس میکرد که باز هم راه را عوضی میرود.

هیچکس نمیتواند آنچه را که در روح جادوگر میگذشت توصیف کند . اگر کسی میتوانست فقط نگاهی باین روح بکند، برای همیشه خواب و شادی برایش حرام میشد .

آه ، دیگراین‌خشم نبود ، ترس نبود ، مرارت و اندوه‌جانفرسائی نبود .

در دنیا کلمه‌ای برای توصیف آنچه در روح جادوگر میگذشت پیدا نمی‌شود. میسوخت ، خفه میشد .

کاش فقط میتوانست تمام کرهٔ زمین رازیر سم اسبش بکوبد، یاتمام سرزمین‌ها را ازکی یف تا گالیچ با مردم وخانه‌هایش بگیرد و همه‌راتوی دریای سیاه پرت کند، غرق کند !...

ولی این‌میل بعلت خشم باو دست نداده بود . خودش هم نمیدانست سرچشمه‌اش کجاست .

همینکه ناگهان جبال کارپات و کریوی(۵)عظیم را که‌قله‌اش با ابری مثل یك کلاه ، پوشیده شده بود ، خیلی نزدیك پیش چشمش دید تمام تنش لرزید .

Galetch-٤ Choumsk-۳ Tcherkassy-۲ Kaniev-۱
Krivau-۵

در این هنگام اسبش همچنان پیش میرفت و بنخستین شیب های کوهستان نزدیك میشد .

آسمان ناگهان صاف شد؛ ابرها ناپدید شدند وسوار کارعظیم الجثه با شکوه و جلال وحشتزایش ، دربرابرش ظاهر شد ...

جادوگر بیهوده سعی کرد که مرکبش را نگهدارد . دهنه رامحکم میکشید ... اسب وحشیانه شهیه میکشید ، پایش را تکان میداد و یکراست بطرف سوارکار پیش میرفت .

سوار ، موقرو باشکوه، آهسته تکان می‌خورد ، پلکهایش رامیگشود و بادیدن جادوگر که یکراست بطرف اومیدوید، قهقهه‌راسرداد. جادوگر احساس کرد که تمام وجودش منجمد میشود .

این خندهٔ وحشتزا مثل رعدی‌ازفراز کوهها گذشت ، درقلب جادوگر طنین انداخت و اورا ناحد جنون منقلب کرد.

بنظرش میرسید که نیروئی بیگانه در اووارد شده است . توی قلبش تکان می‌خورد ، برشدت ضربان آن میافزاید و رگهایش را میکشد:

قهقههٔ‌خندهٔ سوار عظیم الجثه اینطور روی‌او اثر گذاشت . سوارکار با دست راست رعب‌آورش جادوگر راگرفت و روی هوا بلندش کرد.

وجادوگر فوراً مرد. چشمهای‌جادوگر بازشد، ولی‌دیگر مرده بود؛ درچشم‌هایش اثری‌از زندگی دیده نمیشد .

هیچوقت آدم زنده‌همچو نگاهی ندارد . چشمهای مرده‌اش راآهسته میگرداند و ناگهان دید که ازهمه طرف، از کی‌یف تا گالیسی‌و کوههای کارپات اجسادی که بنظرش میامد برادران اوهستند ، ازگوربرمیخیزند . کبودکبود بودند ، بی‌نهایت بزرگ و بی نهایت استخوانی‌ولاغر بودند . دور سوارکار که‌طعمهٔ نفرت‌انگیزش را روی دست‌بالا گرفته‌بود، گرد آمده بودند .

آنگاه دلاور عظیم‌الجثه ، دوباره قهقه زد و او را در دره‌ای‌عمیق پرتاب کرد .

ومرده‌هادرپی‌او ته پرتگاه جستند. نیش‌هاوچنگالهاشان‌رادرجسدش فرو بردند . ولی آنکه از همه بزرگتر و موحش‌تر بود بیهوده‌میکوشید از زمین برخیزد .

چنان بزرك‌بودوچنان‌درزمین ریشه گذاشته‌بود که نمیتوانست برخیزد.

و اگر بمقصود میرسید ، سراسر کشور از کارپات تا ترکیه واژگون میشد.
درست است که موفق شد کمی آهسته بچرخد؛ و بر اثر آن چنان زلزله‌ای واقع شد که خانه‌های بسیاری را خراب کرد وخیلی‌ها را نابود ساخت .
گاه بگاه در کوههای کارپات صفیری شنیده میشود. انگار آب چرخ هزارها آسیا را میگرداند .
این‌ها مرده‌هائی هستند که در عمق یك پرتگاه همنوعانشان را میجویند .
هیچکس تا بحال جرأت نکرده است عمق این پرتگاه را تخمین بزند.
بعضی اوقات هم ، از قضای روزگار ، سراسر زمین میلرزد و تکان میخورد .
اشخاص با سواد میگویند که این لرزش از کوهی در کنارهٔ دریا سر چشمه میگیرد ، و از آن کوه شعله بیرون می‌جهد و رودخانه های آتشین جاری میشود .
ولی پیرمردهائی که در مجارستان و گالیسی زندگی میکنند، خیلی بیش از این میدانند. آنها می گویند که این جسدی غول آساست که جهد میکند از جا بلند شود، و تلاش بیهودهٔ اعضای بی اندازه بزرگش زمین را میلرزاند.

۲۲

در شهر گلوخف (۱)، جمعیت زیادی دور پیرمرد معرکه گیری جمع شده اند .
یکساعت است که جمعیت بنقل و خواندن پیرمرد کور گوش می دهند. تا بحال هیچکس باین خوبی نخوانده و قصه‌های باین خوبی نقل نکرده است.
اول حماسهٔ هتمانهای قدیم را خواند . آنزمان ، عصر دیگری بود. قزاقها غرق افتخار بودند ؛ دشمن را تار و مار میکردند، زیر سم اسبهاشان لهش میکردند و هیچکس در دنیا نبود که جرأت کند و بجنگ آنها بیاید.
همچنین پیرمرد چند ترجیع نشاط آور خواند، و هنگام خواندن چنانکه گوئی می بیند حضار را از نظر می گذراند.
در این هنگام انگشتانش مثل پروانه ، باچنان سرعتی روی تارها جا بجا می شد که گوئی تارها خود بخود بحرکت میآیند و در اطرافش، مردها، پیرها در حالیکه سرشان را پائین انداخته بودند ، جوانها که چشمهاشان

---

۱ — Gloukhov

بخواننده کور دوخته بودند ، حتی قدرت نفس کشیدن نداشتند .
خوانندهٔ کور گفت :« گوش کنید، حالا من یك افسانهٔ قدیمی برایتان میخوانم .»

جمعیت باز هم فشرده تر دور او را گرفت و کور شروع بخواندن کرد .
« در زمــان پان استپان (۱)شاهزادهٔ سمیگراد(۲) ، دوقزاق باسم ایوان و پترو (۳)زندگی میکردند . باهم مثل دو برادر بودند .
ـ ایوان ، فراموش نکن. هرغنیمتی بچنگ آوریم باید تقسیم کنیم .
شادی هریك ازما ، شادی دیگری است .
بدبختی هریك ، بدبختی هردو نفر است .
غنیمتی که هریك بدست آوریم بین دو نفرمان تقسیم میشود.
اگر یکی زندانی شود ، باید دیگری همهٔ دارائیش را برای تاوان آزادی او بفروشد ، واگر نتوانست درزندان باو ملحق شود .
وواقعا هرچه بدست میآوردند تقسیم میکردند .خواه گله بود وخواه خیل اسب، بدو قسمت متساوی تقسیم میکردند.
در این زمان شاهزاده استپان با ترك ها می جنگید . درست سه هفته بود که بااین بیدین ها جنگ میکرد ونمی توانست آنها را عقب براند .
علت این بود که ترك‌ها یك پاشا داشتندکــه با شش سرباز کارآزمودهٔ گارد شاهی میتوانست در برابر یك‌هنگ تمام بجنگد .
آنوقت شاهزاده استپان اعلان کرد که اگرمرد دلداری پیدا شود که پاشا را ، چه زنده وچه مرده ، برای او بیاورد، مواجبی مساوی بامواجب همهٔ لشگرش باو خواهد پرداخت .
ایوان به پترو گفت« بیا برادرـ میرویم پاشارا دستگیر کنیم .» ودوقزاق براه افتادند ، یکی بسمت راست و دیگری سمت چپ .
درست معلوم نیست که پترو پاشارا دستگیر کرده یا نه،

Petro-۳ Semigrad-۲ Pan Stepan-۱

ولی ایوان بود که طناب بگردن پاشا انداخته و اورا پیش شاهزاده آورد .

شاهزاده استپان فریاد زد : ـ «جنگاور دلیر» ، و جابجا دستورداد که مواجب همهٔ لشگررا باو بپردازند .

بعلاوه ، هرمقدارزمین وچارپامی خواست بانتخاب خودش باو بخشید .

بمحض اینکه ایوان مواجبش را گرفت ، آنرا بدو قسمت مساوی تقسیم کرد: یك قسمت برای پترو،قسمت دیگر برای خودش. پترو سهمش را ازجایزهٔ شاهزاده گرفت، ولی فکر افتخاراتی که نصیب ایوان شده بود راحتش نمیگذاشت ومیل انتقام درته دلش خانه کرد

دوسوار کار بطرف زمین هائی که شاهزاده ، درماوراء کارپات بآنها بخشیده بود ، براه افتادند .

ایوان پسرش راروی ترك نشانده بود و پسرك محکم کمرش را چسبیده بود .

شب سررسید وآنها بازهم راه میپیمودند...

بچه چرت میزد ، ایوان هم خواب آلوده بود. مواظب باش ، قزاق ! کوره راههای کوهستانی خطرناك است !...

ولی قزاق اسبی دارد که خودش راه را میشناسد ؛ یك قدم اشتباهی نمیرود ، یك بارسر نمی خورد .

توی کوهها ، پرتگاهی هست ؛ پرتگاهی که هیچکس تهش را ندیده است ؛ گودیش باندازهٔ فاصلهٔ زمین تا آسمانست.

کوره راه از کنار پرتگاه میگذرد. دوسوار کار بزحمت پهلو بپهلو ، از آنجا میگذرند ؛ اگرسوار دیگری برسد جائی برای عبور او نیست . اسب که صاحب خواب آلوده اش را حمل میکند بااحتیاط قدم برمیدارد. پترو درکنار اوست ، ترس میلرزد وفریاد شادی را توی سینه اش خاموش میکند. مطمئن میشود که تنها هستند ، و برادر همرزمش را توی پرتگاه هل میدهد .

اسب بطرف پرتگاه میغلطد وقزاق وفرزندش را با خود پائین میکشد .

با وجود این قزاق موفق میشود که دستش ز ...ساخـه

خشکیدهٔ گیاهی بندکند وفقط اسب بته پرتگاه میافتد .
ایوان سعی میکندکه خـودش را نگهدارد ، پسرش همچنان روی پشتش چسبیده .
سینه خزبالامیآید ، بلبهٔ پرتگاه نزدیك میشود. بالا را نگاه میکند وپترورا می‌بیندکه می‌خواهد بانیزه‌اش اورا توی پرتگاه بیندازد .
« ای خدای مهربان ،کاش چشمم را بازنمیکردم ونمی دیدم‌که برادرم با نیزه‌اش مرا تهدید می کند .
برادر ، عزیزدل من ، تن مرا بانیزه‌ات سوراخ کن ، چون تقدیرچنین است ولی پسرم را حفظ کن .
این‌طفل‌معصوم‌چه‌گناهی‌دارد که‌باچنین‌مرگ‌وحشیانه‌ای نابود بشود !»
ولی پترو فقط میخندد وبانوك نیزه‌اش اورا توی‌دره پرت میکند . قزاق وبچه ته پرتگاه میغلطند .
پترو همهٔ دارائی ایوان را تصاحب کـردو سالها مثل يك پادشاه زندگی کرد . اسب های هیچکس بخوبی اسبهای پترونبود . هیچکس گله‌های باین‌خوبی نداشت.
بالاخره يك روز پترومرد .

پترومرد ؛ خدا روح دوبرادر ، سرووایوان را برای قضاوت پیش خود احضار کـرد وگفت : «این مرد جنایتکار بزرگی است . ایوان ، من نمی‌توانم برای اومجازات مناسبی پیدا کنم . توخودت جزای اورا معین کن .
ایوان مدتی برای پیداکردن يك شکنجه فکر کرد . بالاخره گفت : « این مرد خیلی دل مـرا بدردآورد ، مثل یهودا برادرش را فروخت ، مرا از داشتن يك نسل پاك و مشروع در روی زمین محروم کرد . مردی‌که اولاد و احفاد شریف نداشته باشد، هیچ ندارد ، مثل دانهٔ گندمی است که زمین افتاده وبیحاصل ازبین رفته است .
هیچ حاصلی ببارنمی‌آورد وبفکرهیچکس نمیگذرد که دانه‌گندمی دراینجا افتاده است.

خدایا، کاری کن که اولادش هرگز روی خوشبختی نبینند!
و آخرین خلفش جنایتکاری باشد که هرگز نظیرش توی این دنیا نیامده باشد.

و پس از هر جنایتش، اجداد او دیگر نتوانند راحت توی گورشان بخوابند و زجرهای بی‌نظیرشان آنهارا وادار کند که از قبرهاشان بیرون بیایند.

واما این پتروی یهودا صفت، نتواند از گورش بیرون بیاید و باین ترتیب شکنجه‌اش از همه سخت‌تر باشد.

ومثل یك آدم جن زده زمین را گاز بگیرد و با غضب دیوانه‌وار و بی‌نتیجه‌ای زیر زمین بخودش بپیچد.

و در آنساعت که جنایات وسف کی های آخرین خلفس ازحد گذشت، آنوقت، خدایا، کاری کن که من از توی پرتگاه برخیزم و با اسب از کمر کش بلند ترین کوهها بالا بروم و بقلهٔ آن برسم.

و آنوقت کاری کن که این ملعون بطرف من بیاید. من اورا از بالای این کوهستان، در پرتگاه بی‌انتها پرت خواهم کرد.

وهمهٔ اجداد مرده‌اش، هر کجا که در دورهٔ حیاتشان زندگی میکرده‌اند، ازاطراف بیایند تا گوشت واستخوانش را بجوند واز زجری که بآنها میداده انتقام بگیرند.

وهمینطور تا ابد تن اورا بجوند...

ومن از دیدن این رنج وشکنجه‌ها کیف خواهم کرد.

وکاری کن که پتروی یهودا صفت نتواند اززمین بلند شود، ازروی ناامیدی تلاش کند که بنوبهٔ خود باین جنایتکار برسد، ولی جزاینکه خودش را گاز بگیرد و بجود کاری از دستش برنیاید.

واستخوانهایش مرتباً در از بشود تا خیلی بیشتر درد بکشد.

باین ترتیب عذابش خیلی سخت خواهد شد. چون دردی ازاین سخت‌تر نیست که آدم آرزو کند انتقام بگیرد ولی نتواند!

خدا گفت . « بندهٔ من ، شکنجه‌ای که‌تو اختراع کرده‌ای وحشتناک است . خیلی خوب ، همینطور که تومیخواهی باشد، ولی توهم همینطور تاابد باید روی اسبت بنشینی ؛ وتا در آنجا نشسته‌ای درهای آسمان برویت بازنخواهد شد . »

وهمه چیز بهمین ترتیب صورت گرفت .

وتاامروزسوارکار معجزآسا روی اسب جنگیش می‌نشیند واز بلندترین قله‌های کارپات بالامیرود .

توی پرتگاه بی‌انتهار انگاه‌میکند ودر آنجا مرده‌هائی را می‌بیند که مردهٔ دیگری رامیجویند ، وصدای مردهٔ دیگری را می‌شنود که توی زمین کاشته شده و باعذاب ودرد شدیدی استخوانهای خودش را میجود وزمین را میلرزاند .

خوانندهٔ کورآوازش رابپایان رسانده . دوباره، به تارهای سازش دست میکشد ، بیشك می‌خواهد از دلاوریهای‌عجیب توماس(۱)وژرم(۲) حماسه‌ای بخواند...

ولی نه پیرها وبه جوان ها ، نمیتوانند حواس خودرا جمع کنند و تامدتی همانطورمیایستند وسر تکان میدهند .

بجنایت وحشتناکی که دردوره‌های قدیم اتفاق‌افتاده‌فکرمی کنند .

« پایان »

---

۱ - Thomas ۲ - Jeron

قمار بازان

پیس دریك پرده

قمار بازان

(اطاق یك مسافرخانه در یك شهر)

سن ۱

ایخاریف (۱) باتفاق آلکسی گارسون و گابی نوکر شخصی خودش وارد میشود.

آلکسی ـ آقا، بفرمائید اینجا ،آقا این اطاق هم کوچك و هم خیلی راحته . اینجا هیچ سروصدائی نمیاد .

ایخاریف ـ هیچ سروصدائی نمیاد . با وجود این نباید این سوار-کارها و متخصصین برش با مانع را ندیده گرفت .

آلکسیـ میدانم . آقا مقصودشان اینست که اطاق کك دارد. ولی خیالتون راحت باشد . اگر اینجا کیك یا ساس پیدا شد مسئولیتش بگردن ما . آخر ما برای اینکه ازاین حرفها پیش نیاد صبح تا شب جان میکنیم.

ایخاریف(به گابی) ـ برو هرچی توی کالسکه هست بردار وبیار. (گابی بیرون میرود . بآلکسی رو میکند) اسمت چیه؟

آلکسی ـ آلکسی ،آقا .

ایخاریف ـ گوش کن (بالحن پرمعنائی) بگو ببینم کی ها توی مسافر خانه هستند ؟

آلکسی ـ الآن خیلی آدم هست . تقریبا همهٔ اطاق‌ها پرشده.

ایخاریفـ می‌خواهم دقیقاً اسمشان را بدانم.

آلکسی ـآقای پیرپتروویچ شوخنیف(۱) سرهنك کروگل(۲) و آقای تین ایوانویچ اوتیه چیتلنی (۳) .

---

۱ Ikharief

۲- Pierre Petrovich Chvokhnief   ۳- Krouguel

٤- Etienne Ivanovitch Outiétchitelni

ایخاریفـ قمار هم میکنند؟
آلکسی ـ آره ، الآن شش شب است که پی‌هم قمارمیکنند.
ایخاریف ـ این دو روبل‌را بگیر. (پول‌هاراتوی‌دستش‌میگذارد.)
آلکسی (سرش را پائین میاندازد) ـ آقا خیلی ممنونم .
ایخاریف ـ بازهم بهت میدم . هنوزهم پیش من‌انعام داری.
آلکسی ـ آقا خیلی‌از شما ممنونم .
ایخاریفـ هیچوقت باهم بازی میکنند ؟
آلکسی ـ نخیر ، همین چند وقت پیش بود که توی قمار نایب آرتونووسکی (۱) رابیچاره کردند ، از شاهزاده شنکین(۲) هم۳۶۰۰۰ روبل بردند .
ایخاریف ـ بگیر ، این اسکناس‌هم مال تو! اگر وظیفه‌ات را صادقانه انجام بدهی ، بازهم بهت‌بول‌میدهم . راستش رابگو، توبراشون ورق خریدی ؟
آلکسی ـ نخیرآقا : همه با هم‌رفتند وخودشان خریدند؟
ایخاریف ـ خوب ، از کی خریدند؟
آلکسی ـ ازیك تاجری باسم واخرامیکین (۳).
ایخاریفـ دروغ نگو ، حقه‌بازدروغ‌نگو.
آلکسی ـ بخدا راست میگم .
ایخاریف ـ خیلی خوب ، یك‌خورده صبر کن ، بهت یاد میدم که چکار بکنی . (گابی جمدان کوچکی تو میآورد.)بگذار اینجا . حالاآب بیارید که دست وروم را بشورم و ریشم را بتراشم .
(نوکر ها بیرون میروند)

صحنهٔ ۲

(ایخاریف تك‌وتنها ، چمدان راکه پراز ورق‌های بازی است باز میکند.)

ایخاریفـ راستی که چقدر قشنگند، حاشیهٔ همه مطلاست! بازحمت و عرق جبین اینها را درست کردم. گفتنش آسانست ، ولی هنوزهم‌وقتی

۱ـArtounovski ۲ـChenkine ۳ـVakhramiékine

این خالهای لعنتی را نگاه میکنم چشمم سیاهی‌میبره. آه، ولی این‌ثروتی است که‌آدم‌میتونه برای بچه‌هاش بارث بگذاره! این یکدست ورق‌قاچاق است که بیش از یك مروارید ارزش داره. من‌خودم‌براش اسم‌گذاشتم: آدلائید ایوانوونا(۱). کوچولوی فشنگ‌من، خواهرت۸۰۰۰۰روبل‌برای من پول‌آورد، اگر توهم وظیفه‌ات را باین خوبی، انجام بدهی، بمحض اینکه توی‌ده زندگیم راشروع‌کردم یك‌قاب مرمر برات میسازم، بمسکو سفارش میدهم که بسازند.

(صدائی‌می‌شنود و بسرعت در چمدان رامی‌بندد.)

سن ۳

(آلکسی وگابی یك لگن، یك دولچه ویك حوله میآورند.)

ایخاریف- این‌آقایون‌کجا هستند؟برگشته‌اند یانه؟

آلکسی - بله‌آقا، توی سالن هستند.

ایخاریف- پس برم ببینم چه‌جور آدمهائی هستند.

(بیرون میرود.)

سن ٤

(آلکسی وگابی)

آلکسی - از راه دوری میآئید؟

گابی - اوه، آره، از ریازان.

آلکسی - شما اهل‌ریازان هستید؟

گابی - نه، ما اهل اسمولنسك(۲) هستیم. دراسمولنسك‌صد سر رعیت داریم و درکاموگ(۳) هشتادتا.

آلکسی - فهمیدم، توی دوتا ولایت رعیت دارید.

گابی - آره، توی دو تا ولایت. یك نوکر داریم باسم اینیس که‌کاردفتررامیکند، پولو سابقا باآقا سفرمیرفت. زرم پیشخدمت است. ژان هم‌پیشخدمته ژان ناظرخرجه. یك ژان دیگر موزیسین‌است. گرگوار

۱- Adelaide Ivanovna

۱- Smolensk ۲- Kamouga

وسیمون آشپز ند. باروخ باغبونه . دومینیک درشکه چیه . همین، تمام‌شد.

سن ۹

(همان اشخاص . کروگل وشوخنیف بااحتیاط داخل میشوند .)

کروگل ـ راستی ، میترسم اینجا غافلگیرمان کنند .

شوخنیف ـ نه ، ایتن ایوانویچ مواظبش هست. (به آلکسی) عزیزم بروصدات میکنند .

(آلکسی بیرون میرود . شوخنیف بلافاصله بگابی نزدیك میشود.) این آقا از کجا میاد .

گابی ـ از ریازان .

شوخنیف ـ مالك است ؟

گابی ـ بله آقا .

شوخنیف ـ این اسکناس را بگیر. (یك اسکناس باومیدهد) هرچی میدانی بمن بگو !

گابی ـ بسیارخوب ، ولی بشرطیکه چیزی بآقا نگید .

دونفری ـ نه ، نه ، نترس !

شوخنیف ـ این روزها خیلی شانس آورده ؟ خیلی برده ، نه ؟

گابی ـ شما سرهنك چبوتاریف(۱) را نمی‌شناسید ؟

شوخنیف ـ نه ، چرا ؟

گابی ـ سه هفته پیش توی قمار ۸۰۰۰۰ روبل نقره ازش بردیم ، باضافهٔ کالسکهٔ ورشوئیش، باضافهٔ چمدانش، باضافهٔ یك قالی باضافهٔ ستاره های طلائی روی دوشش که وقتی آ بشان کردیم جا بجا ششصد روبل فروختیمشان .

شوخنیف ـ (بانگاه پرمعنائی کروگل را نگاه میکند .) ـ هان ؟ هشتاد هزار روبل !

(کروگل سررا بعلامت نفی تکان میدهد) خیال میکنی کـه اتفاقی بوده وهمیشه اینطور نیست ؟ هرچه زودتر باید موضوع رابفهمم (به گابی) گوش کن . وقتیکه آقا توخونه است چکارمیکنه ؟

گابی ـ واقعا چکارمیکنه ؟ معلومست چکار میکنه، بیخودی که آقا نشده ، استراحت میکنه هیچ کار نمیکنه .

---

۱ ـ Tchebotarief

شوخنیف ـ دروغ میگی . شاید همیشه پشت میزقماره .

گابی ـ من نمیدونم. من همه‌اش دوهفته‌است که باهاش هستم. سابقا همیشه پولو باهاش بود . فقط من که نیستم . رژه پیشخدمته ، ژان ناظر خرجه ، ژان موزیسینه ، دومینیک درشکه‌چیه ، ولی آنروزیکه بده آمد فقط من را با خودش آورد .

شوخنیف (به کروگل) ـ خیال میکنی که یکی از آن تردست ها وحقه بازهاست ؟

کروگل ـ کاملا ممکن است .

شوخنیف ـ درهرصورت میریم و منحان میکنیم .

(هردو جیم میشوند)

صحنه ۶

گابی (تنها) ـ این ها خوب بلدند جل خودشان را از آب بیرون بکشند . بخاطر این اسکناس ها هم شده ازشون ممنونم. با این پول میتونم یك کلاه زمستانی نوبری بزنم بخرم و یك خورده هم نان زنجبیل برای بچه‌هام ببرم . هه، من این زندگی خانه بدوشی را دوست دارم . همیشه یك منفعتی نصیب آدم میشه : آقا میفرسته چیزی براش بخری ، روی هر روبل ده کوبك میکشی و باهاش حساب میکنی. خیال میکنی زندگی ارباب ها چه جوری است . هرچه دلشان بخواد میکنند و کیف میکنند : ارباب من ازسمولنسک بدش آمد، بریازان رفت ، ازریازان خوشش نیآمد، بطرف غازان راه افتاد . غازان هم دلش را زد ، بحدود یاروسلاو رفت . فقط من هنوز نمیدونم کدام یك از این شهرها بهتر و تمدنش بیشتره . بنظرم غازان متمدنتر ازهمه باشه ، چونکه غازان...

صحنه ۷

(ایخاریف، گابی، بعد آلکسی)

ایخاریف ـ بعقیدهٔ من اینها هیچ چیزخاصی ندارند... ولی کیف داره آدم بوسیله این احمق‌ها بکند. ای خدا جون ، چقدر کیف داره ! وقتی که فکرش را میکنم قلبم تاپ تاپ میزنه (فرچه وصابون را برمیدارد و جلوی آینه شروع بتراشیدن ریشش میکند .) و قتی دستم میلرزه . نمیتونم ریش بتراشم .

(آلکسی وارد میشود)

آلکسی – چیزی میل نمی‌فرمائید؟

ایخاریف –صبر کن ببینم. برای چهار نفر عذا بیار . خاویار ،ماهی آزاد ،چها بطر شراب. باین هم همین‌حالا غذا بده.

(گابی را نشان میدهد.)

آلکسی به گابی – بفرمائید توی اوشپزخونه ، آنجا غذانون آماده است .

(گابی بیرون میرود .)

ایخاریف (درحالیکه ریشش را میتراشد) – گوش کن . خیلی بهت پول دادند ؟

آلکسی– کی آقا ؟

ایخاریف–خودت‌را بکوچه علی‌چپ نزن . بگو .

آلکسی –بله آقا ، بهم انعام دادند .

ایخاریف– چقدر؟ ۵۰ روبل ؟

آلکسی– بله آقا ۵۰ روبل بهم دادند .

ایخاریف– ۵۰ روبل که‌چیزی نیست . من یك اسکناس صد روبلی برات رو میز گذاشتم ، می بینی ؟ ورش دار . از چی میترسی ؟ گازت نمیگیره . من هیچ چیزی برخلاف شرف از تو نمی خواهم ، می‌فهمی ! من کاری ندارم که ورق‌از مغازهٔ واخرامیکین میخری یا از یك‌مغازهٔ دیگر، ولی اگر این ورق‌ها را بیاری جایزهٔ خوبی بهت میدهم . (یك دست ورق در بسته و مهر شده باو میدهد .)فهمیدی ؟

آلکسی – البته ، دیگه خیالتون جمع باشه ، این کار همیشگی ماست .

ایخاریف–ولی‌ورق هارا خوب قایم کن که اگر تنت را گشتند پیدا نکنند .(فرچه و صابون را بزمین میگذارد و صورتش را با حوله پاك میکند . آلکسی بیرون میرود .) خیلی دلم می خواد خدمت این آقایون برسم و حسابی حالشون بیارم .

صن ۸

(شوخنیف ، کروگل‌واتین ایوانوویچ اونیه چینلنی وارد میشوند

وباحرکت سرسلام میکنند.)

ایخاریف(سررا بعلامت احترام‌فرودمیآورد وبپیشواز آنهامیرود.)- خیلی ببخشید ، معذرت می خواهم . ملاحظه میفرمائید کـه اطاق چندان بزرگ نیست . نه وسایل راحتی دارد و نه قشنگی . فقط چارتا صندلی اینجا گذاشته‌اند

اوتیه چیتلنی- لطف و محبت صاحب خانه از هر چیزی بهتر و پرارزشتره .

شوخنیف این مهم‌نیست که آدم توی چه جور اطاقـی زندگـی می کند ، مهم اینست که آدم بااشخاص خوب‌وشریف معاشر باشد .

اوتیه چیتلنی - کاملا درسته . من که اصلا نمی تونم بی رفیق زندگی کنم . (به کروگل) دوست عزیز من ،یادت میاد من چه جوری وارد شدم ؛ تنها تراز تنها ، تک و تنها . فکر کنید:هیچکس رونمی- شناسم . مدیرهٔ پیرایستاده وچندکالفت تختهٔ پله‌ها را میشورند .راستی که از دیو بدترند ،عین‌مادر فولادزره .دورووِر مدیر یک‌سرباز پیر کـه از گشنگی شکمش به پشتش چسبیده ، چرخ میزنه .خلاصه ، چه دردسرتون بدم ، یك زجر کشنده و نا گفتنی . ناگهان سرنوشت کروگل رافرستاد و به داد من رساند . چقدر خوشحال شدم! من نمی‌تونم ، حتی یك دقیقه هم من نمی‌تونم بی دوست و رفیق زندگی کنم. من حاضرم پیش هرکس باشه ، هرچه درد دل دارم بکنم .

کروگل-عزیز من این عیب تو است ، این‌که حسن آدم نیست . پر گوئی و زبان شلی باعث ناراحتی و دردسر میشه . واقعا تو هرگز در انتخاب دوستانت اشتباه نکرده‌ای ؟

اوتیه‌چیتلنی-اوه، چرا، بارها اشتباه کرده‌ام . قطعا بازهم‌اشتباه خواهم کرد . در هر صورت من اگر صریح و بی رو دروایسی حرف نزنم نمی توانم زندگی کنم .

کروگل- راستش چیزی سر در نمیارم چطور آدم میتونه باهمه کس صریح و بی پرده حرف بزنه . . . البته با دوستان امر دیگری است .

اوتیه چیتلنی - درسته ، ولی آدم جزئی ازاجتماع ست .

کروگل - بله ، ولی مطلب بهمین جا ختم نمیشه .

اوتیه چیتلنی – چرا ، ختم میشه !

کروگل – نه ، ختم نمیشه !

اوتیه چیتلنی – ختم میشه !

کروگل – نه ، ختم نمیشه .

اوتیه چیتلنی – ختم میشه .

شوخنیف (به اوتیه چیتنلی) – عزیزان من ، باهم دعوا نکنید . مگر عقلت کم شده .

اوتیه چیتنلی (برافروخته‌وعصبانی) – چرا ، من بهت ثابت میکنم. این تعهدی است ، این ، این ، این... این دینی است . این ، این ، این..

شوخنیف – خوب ، بسه . چرا زبونت میگیره . راستی که خیلی زود ازجا درمیره . وقتیکه حرف میزنه بزحمت دوسه کلمهٔ اولش شنیده میشه ، ولی بعد دیگر آدم هیچ نمی‌فهمه .

اوتیه چیتلنی – من نمی‌تونم من نمیتونم . وقتی که مطلب به تعهدات اخلاقی ووظیفهٔ انسان برمیخورد من دیگریك کلمه هم نمی‌خواهم بشنوم . معمولا من ازپیش میگم : «آقایان ، اگر میخواهید از این جور حرف ها بزنید ، ببخشید ، من از جا درمیرم ، راستی که دیوانه میشم .» از زورغیظ وغضب مثل آبجو کف میکنم .

ایخاریف (بنوبهٔ خود) – آرام بگیر ، دوست‌من ! ما آدمهائی را میشناسیم که حتی بافکر وظیفه‌ازجادرمیروند و کف بدهان میآورند . شاید فکر وظیفه ترا ازجا دربیره ، ولی نه دراین مورد . (باصدای بلند) ولی آقایون ، بجای اینکه برسروظیفه‌ودین مقدس دعوا بکنید ، بیائیدبنشینیم یك بانك کوچك بزنیم .

(درحالیکه نهاررا روی میزمی‌چینند مباحثه ادامه پیدامیکند.)

اوتیه چیتلنی – موافقم ، ولـی بشرط اینکه بازی کلان نباشد . اجازه میفرمائید ؟

کروگل – من هیچوقت باتفریحات بیضرر مخالف نیستم .

ایخاریف – نری این مستفرخدمه باید ورق داشته باشند ؟

شوخنیف – میشه پرسید .

ایخاریف – ورق ! (آلکسی دور میز بازی خودرامشغول میکند.) آقایون ، تاورق بیارند ، خواهش میکنم بفرمائید . (بادست غذا رانشان

میدهد و نزدیك میشود.) بنظر من این فیلهٔ ماهی خاویار نه خاصیت گوشت دارد نه خاصیت ماهی. ولی خاویار، ای، بد نیست.

شوخنیف (یك لقمه برمیدارد) ـ ولی چرا! فیلهٔ ماهی خاویار، چیز خیلی خوبیست.

کروگل (اوهم یك لقمه برمیدارد) ـ چه پنیرخوبی. خاویارش هم بد نیست.

شوخنیف (به کروگل) ـ یادت میاد هفتهٔ پیش چه پنیرخوبی خوردیم؟

کروگل ـ پنیری را که پیش پیرآلکساندروویچ آلکساندروف خوردیم تا عمر دارم فراموش نمیکنم.

اوتیه چیتلنی ـ آره، دوست خیلی عزیزمن، چه موقع پنیر را میگویند خوب وعالیست؟ وقتیکه بعد از یك غذا کمی بخورید و باز هم اشتهاتون گل کنه. بهمچو پنیری میگویند پنیرخوب. همانطور که یك گروهبان پورتچی میگفت «خوش آمدید آقایون، بازهم براتون جاهست.»

ایخاریف ـ خوش آمدید آقایون، ورق ها روی میزه.

اوتیه چیتلنی (بمیز بازی نزدیك میشود) ـ هه، این را بهش میگن ورق خوب. هه، چقدر قدیمی است. می بینی شوخنیف، این ورقها مال چند قرن پیش است..

ایخاریف (به همه) ـ خوب، بازی روشروع کنیم.

اوتیه چیتلنی ـ می خواهید بانك بگذارید؟

ایخاریف ـ خیلی کوچك. اگر اجازه بفرمائید ۵۰۰ روبل. کوپ میکنید؟

(بانک میگذارد و ورق میکشد. بازی شروع میشود. صدا های مختلف شنیده میشود.)

شوخنیف ـ چهارتك خال، هردوتا ۱۰ دارند.

اوتیه چیتلنی ـ عزیزم ورق هات را بیاریبس که بافتخار مملکت ولایتمون انتخاب بکنم.

کروگل ـ لطفاً ۹ من را هم اضافه بفرمائید.

اوتیه چیتلنی ـ شوخنیف گچ را بمن بده. من باید هی اضافه کنم و کم کنم.

شوخنیف ـ هرچه بادا باد دوبرابر بشه

اوتیه چیتلنی – من ٥ روبل اضافه میکنم .
کروگل – صبر کنید ببینم چی دارم . ببینم ، باید هنوز دوتاسه توی ورق ها مونده باشه .
اوتیه چیتلنی (ناگهان بلند میشود . بنوبهٔ خود) – برشیطون لعنت . زیر کاسه یك نیم‌کاسه‌ای هست . مسلما ورق ها را عوض کرده‌اند .

(بازی ادامه پیدا میکند.)

ایخاریف(به کروگل) – ممکنه بفرمائید این دوتا ورق را بازی میکنید یا نه ؟
کروگل- آره ، دیدم .
ایخاریف-بالا تر نمیرید ؟
کروگل–نه !
ایخاریف–(به شوخنیف)- شما چطور؟ شما کاو نمیگذارید؟
شوخنیف-اجازه بفرمائید این دست تمام‌بشه .(بلندمیشود و بسرعت بطرف اوتیه چیتلنی میرود تا با او حرف بزند) برشیطون لعنت ! اینهم تقلب‌میکنند وسرمان کلاه میگذارد . یکی‌ازاون حقه باز های درجه‌یکه .
اوتیه‌چیتلنی– (منقلب)-عجب وضعی است ! از ۸۰۰۰۰ روبل که نمیشه چشم پوشید !
شوخنیف – وقتی که دست آدم بهش نرسد ، ناچار باید چشم پوشید .
اوتیه‌چیتلنی–اینجور بنظر میاد . ولی بعد بایدمطلب را باهاش در میان بگذاریم .
شوخنیف- چطور؟
اوتیه چیتلنی – باید همه چیز را صاف و پوست کنده بهش بگیم .
شوخنیف– چرا ؟
اوتیه‌چیتلنی– بعد بهت میگم . حالا بریم .
(هردو بایخاریف نزدیک میشو ندیکی دستروی یك شانه‌اش میگذارد و دیگری روی شانهٔ دیگرش.)
اوتیه‌چیتلنی–دیگر اتلاف وقت نکنیم .
ایخاریف–(از جا می جهد) – چطور؟

اوتیه‌چیتلنیـ احتیاجی بتفسیر نداره . یعنی ما همدیگر را نمی شناسیم ؟

ایخاریف (مؤدبانه) ـ مقصودتان رادرست نمی فهمم .

اوتیه‌چیتلنیـ خیلی خوب . رعایت تشریفات و مقدمه چینی دیگر بس است . ما هنرشما را بچشم دیدیم و باور کنید که می خواهیم با صداقت خودمان اجرتان‌را بدهیم . بهمین جهت من بنام‌رفقام بشما پیشنهاد می کنم که یك شرکت دوستانه درست کنیم . اگر معلومات و سرمایه‌هایمان را روی هم بگذاریم خیلی بهتر ازاینکه از هم جدا باشیم میتوانیم کار بکنیم .

ایخاریفـ تاچه حد میتونم بصداقت شما اطمینان داشته باشم ؟

اوتیه چیتلنیـ تا این حد : ما دربرابر صمیمیت ، صمیمیت نشان میدهیم. ماصادقانه اعتراف میکنیم که چون خیال میکردیم شما یك آدم معمولی هستید با هم قرار گذاشته بودیم دارو ندارتان را ببریم . ولی حالا می‌بینیم که شما همهٔ رموز کاررا بلدید . حالا دست دوستی ما را رد نمی کنید ؟

ایخاریفـ چطور میتونم یك همچوموهبت بزرگی را رد بکنم .

اوتیه چیتلنیـ پس بیائید بهم دست بدهیم . (بنوبت یکایك دست ایخاریف را میفشارند .) از این ببعد همه چیز ما مشترك است . دیگر نه چیزی را از هم پنهان می کنیم و نه برای هم تشریفات قائل میشیم . ممکن است بفرمائید از کی شما اسرار این هنر بزرگ را کشف کردید ؟

ایخاریف ـ باید اقرار کنم از اول جوانی خیلی باینکاررغبت داشتم . وقتیکه هنوز مدرسه میرفتم ، توی کلاس درس ، زیرمیز ، با رفقام بانك میزدم .

اوتیه چیتلنیـ حدس میزدم . اگر آدم از سنین جوانی تمرین نکرده باشه ، نمیتونه همچو هنری را تحصیل کنه . شوخنیف ، یادت میاد اون پسرك چه اعجوبه‌ای بود ؟

ایخاریف ـ کدوم پسرک ؟

اوتیه‌چیتلنی ـ تعریف کن .

شوخنیفـ این داستان را با همهٔجزئیاتش من هرگز فراموش

نمیکنم . (در حالیکه اوتیه چیتلنی را نشان میدهد) دامادش بمن گفت : یعنی آندره ایوانویچ پیاتکین بمن گفت: «شوخنیف، می‌خواهی یك‌معجزه ببینی؟ یك بچهٔ یازده ساله ، پسر ایوان میخا ئیلوویچ کوپشف ، از هر قمار بازکار کشته‌ای بهتر تقلب میکند . بمحلهٔ تتی‌شف برو و تماشا کن.» من راه دهکدهٔ میخائیلوویچ کوپشف‌راپرسیدم و یکراست بسراغش‌رفتم. در خانه‌اش رازدم و اورا خواستم . آدم مسن وجاافتاده‌ای بدیدارم آمد. خودم رامعرفی کردم و گفتم ببخشید ، من شنیده‌ام که خداوند یك‌پسر عجیب وغریبی بشما عنایت کرده . جواب داد : بله ، همینطوره . (و من خیلی خوشحال بودم که این را بی‌هیچ ادعا و افاده‌ای بمن گفت.) بعد گفت: بله، درسته . هرچند برخلاف‌ادب است که پدری ازپسر خودش تعریف بکند، ولی حقیقتاً پسر من اعجاز میکند . میشا ! بیااینجا ، بیا مهارت واستعداد خودت‌رابمهمان عزیزمان نشان بده .اونوقت این پسرك که قدش تا شانهٔ من هم نمیرسید ودر قیافه و چشمهاش هم استعداد مخصوصی‌دیده نمیشد، بانك‌گذاشت ـ وآخر سر من باختم . بله موضوع از اینقرار بود .

ایخاریف ـ فرمودید که هیچ علامتی روی ورق‌ها دیده نمیشد ؟

شوخنیف ـ هیچ ، هیچ .کوچکترین اثری پیدا نبود ! من چهار چشمی نگاه میکردم .

ایخاریف ـ باور نکردنی است .

اوتیه چیتلنی ـ چه اعجوبه‌ای ، اعجوبه .

ایخاریف ـ من خیال میکنم علاوه براین‌آدم باید معلومات‌عمیقی در بارهٔ سرعت دید و مطالعهٔ دقیقی در بارهٔ رموز لکه‌ها و خال‌ها داشته باشه .

اوتیه‌چیتلنی ـ آره ، حالا کار خیلی آسونترشده . حالادیگر خال و علامت‌گذاری اصلا بدردنمی‌خوره . حالادیگه سعی میکنند که کلیدرمز ورق‌ها را پیدا کنند .

ایخاریف ـ مقصودتان کلید رمز نقوش پشت ورقهاست؟

اوتیه‌چیتلنی ـ بله ،کلید رمز نقش‌های پشت ورق. در یکی از شهرها مرد محترمی‌هست‌ـ که می‌خواهم اسمش را ببرم‌ـ که‌کارش منحصر بسمینه هرسال چندصد دست ورق از مسکو براش میفرستند . کی میفرسته؟ این سری است که هیچکس نمیدونه. همهٔ‌کارش اینست که خال‌ها

و علامات پشت ورقها را توی نقوش مرموزی گم میکند، و همینکه کارش تمام شد آنها را پس میفرستد. بگیر، نگاه کن. گمان میکنم این نقش، علامت ۲ باشه. هر ورقی نقشی مخصوص بخودش داره. فقط از اینراه سالی پنجهزار روبل گیرش میاد!

ایخاریف - اینهم برای خودش کاریست.

اوتیه‌چیتلنی - آره، صلا هم باید همینطور باشه. این همان چیزی است که در اقتصاد سیاسی بهش میگویند تقسیم کار. یکنفر همکاری است مثل کالسکه‌سازی. مگر کالسکه‌ساز همه‌کاررا خودش میکنه؟ از آهنگر و بافنده هم کمک میگیره. اگر غیر از این باشد عمر یک آدم هم برای ساختن یک کالسکه کفاف نمیدهد.

ایخاریف - اجازه میفرمائید یک مطلبی را بپرسم. تا بحال شما چطور ورقهای خودتان را قالب میکردید؟ چون همیشه نمیشه پیشخدمت ها را خرید.

اوتیه‌چیتلنی - خداخودش حفظ کند، چون اینکار خطرناک. گاهی نتیجه‌اش اینست که آدم خودش را هم بفروشد. ما کار دیگری میکنیم، یکدفعه اینکار کردیم: مأمور ما عازم بازار مکاره میشود. توی یکی از مسافرخانه‌های شهر اطاقی میگیرد و خودش را تاجری معرفی میکند که هنوز نتوانسته اجناسش را ببازار برساند. درضمن چمدان ها و بسته‌هایش را توی طاق میگذارد. توی مسافرخانه‌ممونده. پول خرج میکنه، میخورد، میاشامد و ناگهان بی آنکه پول مسافرخانه را بدهد جیم میشود. صاحب مسافرخانه طاقش را میگردد. می‌بیند یک چمدان جا مانده بازش میکند. صد دست ورق نوش هست. بدیهی است که ورقها خیلی زود توی حراجی بفروش میرسد. یک روبل کمتر از نرخ معمولی روش قیمت میگذارند، و تاجرها در یک چشم بهم زدن همه‌اونها را میخرند وتوی مغازه‌هاشون میگذارند. سه‌چهار روز بعد ورقهای تقبی درهمه‌جای شهر پخش میشود.

ایخاریف - خیلی ماهرانه است.

شوخنیف - داستان اون ملاک را میدونید؟

ایخاریف - کدوم ملاک؟

اوتیه‌چیتلنی - آره، اینهم شنیدنی است. میدانید مالکی باسم آرکادیوس آندریویچ را میشناسید یانه؟ خیلی پولدار و متمول است. قمارباز ماهری است ولی هرگز از جادهٔ صداقت و نقوق خارج نمیشود.

مقصودم‌را می‌فهمید. هیچ حقه ولمی بکار نمیزنند . خودش هم همه‌رامراقبت میکنه. نوکراش‌را خودش تربیت کرده. پیشخدمت‌هاش ، خانه‌اش،قصرش ،هاتش ، باغهاش همه بسبك انگلیسی هستند . خلاصه بگم ، بتمام معنی یك اشرافزادهٔروسی است . ماسه روز پیشش بودیم . فکر میکردیم‌چطور کارمون را شروع کنیم . هیچ امکان نداشت . بالاخره راهی پیدا کردیم : یك روز یك سورتمه بسرعت برق از جلو قصر رد میشه . توی کالسکه چندتا جوان نشسته‌اند . همه‌شان مست هستند . با صدای‌بلندآوازمیخوانند و همینطور میرند . نوکرهاهمینکه این منظره رامی‌بینند بیرون‌میدوند. تما شا میکنند، می‌خندند و می بینند که یك چیزی ازکالسکه بزمین میافتد. میرند ورش‌میدارند . یك چمدان‌است . دست تکان‌میدهند و فریادمیزنند: نگهدارید ! ولی‌چه فایده ؟ هیچکدامشان‌نمی‌شنوند . مثل برق ردمیشوند وفقط خط گرد وغباری پشت سرشان بجامیگذارند. چمدان‌را بازمی کنند چی‌می بینند ؟: یك حوله، چندتکه لباس ، دویست روبل نقره وچهار دست ورق . معلومست که هیچکس دل از پول نمیکنه . ورق‌ها را روی میز قمار ارباب‌میگذارند . وفردا عصرش، همه ، صاحبخانه ومهمانهاش،دیگر صنار توی جیبشان ندارند و دار وندارشان را باخته‌اند .

ایخاریف ـ واقعاً هیچکس نمیتونه بفهمه که قمارباز حرفه‌ای ممکن است پاکدامنترین مردم دنیا باشه. من‌یکی را میشناختم که دستش خیلی چسبناك بود و هوس عجیبی بکش رفتن داشت ولی همین‌آدم تا شاهی آخر دارائیش را بیك فقیر داد . باوجود این ، این امر مانع‌ازآن نبود که همهٔ قوای خودش‌را برضد یکی بکار بیندازه تا خوب حالش بیاره. آقایون، چون شما اینهمه بمن لطف کردید ، من یك‌چیز عجیبی‌را بهتون نشان میدهم . من ازفاصلهٔ خیلی زیاد میتونم ورق ها را ازپشت بشناسم و حدس بزنم . شما این بازی را بلدید ؟

اوتیه‌چیتلنی ـ من این بازی را بلدم،ولی شاید لمتش بامال‌شما فرق داشته باشه .

ایخاریف ـ من میتونم ادعا بکنم که این‌کار من نظیرنداره.قریب شش ماه‌کار میبره . تا پانزده روز بس‌ازآن نمی‌تونستم بنور خورشید نگاه بکنم . دکتر میترسید بورم ملتحمه مبتلا شده‌باشم (ورق‌ها را از چمدان بیرون میآورد) اینها . عصبانی نشید: من روی این‌ورق‌ها،مثل یك

آدم با شخصیت ، اسم گذاشته‌ام .

اوتیه‌چیتلنی ـ اسمش چیه ؟

ایخاریف ـ اسمش : آدلائید ایوانوونا .

اوتیه‌چیتلنی ـ (بازبرکی لبخندمیزند)ـ میشنوی ، شوخنیف، این فکر کاملا تازه و بکری است که آدم اسم یك دست ورق را بگذارد آدلائید ایوانوونا . بنظر من خیلی فکر ظریفی است .

شوخنیف ـ عالیست : آدلائید ایوانوونا ! خیلی قشنگه .

اوتیه چیتلنی ـ آدلائید ایوانوونا ، این خانم آلمانی‌هم که هست . میشنوی کروگل ، اینهم یك زن برای تو .

کروگل ـ چه‌خانم آلمانی؟ پدرم آلمانی بودولی زبان آلمانی بلدنبود .

اوتیه چیتلنی (ورق بازی را نگاه میکند) ـ این یك گنج واقعی است . آره ، هیچ علامت و نشانه‌ای دیده نمیشه . مثل اینکه شما گفتید هر ورقی را ازفاصلهٔ دورمیشه تشخیص داد .

ایخاریف ـ اگرمی‌خواهید پنج قدم ازشما فاصله میگیرم واز آنجا میگم چه ورقی را برداشته‌اید . اگر اشتباه کردم حاضرم ۲۰۰۰ روبل جریمه بدهم .

اوتیه چیتلنی ـ خوب ، این ورق چیه ؟

ایخاریف ـ هفت

اوتیه چیتلنی ـ درسته . این یکی ؟

ایخاریف ـ سرباز .

اوتیه‌چیتلنی ـ درسته . عجب حکایتی است . این یکی ؟

ایخاریف ـ سه .

اوتیه چیتلنی ـ قابل تصور نیست .

کروگل ـ راستی که قابل تصور نیست .

اوتیه چیتلنی ـ اجازه بفرمائید یك باردیگرهم بادقت نگاه کنم : (دست ورق ها را دوباره بادقت نگاه میکند .) چه ورقهای عجیبی . حتی بیش از آن لیاقت داره که روش اسم بگذارید . ولی اجازه بفرمائید بهتون عرض کنم که جا بکاربردن اینها خیلی مشکله . فقط با یک بازیکن ناشی میشه قالب کرد . آدم باید اینها را با ورقهای طرف عوض کنه .

ایخاریف ـ اینکاردرست وقتی صورت میگیره که بازی خیلی گرم

شده باشه ، وقتی که کار بردو باخت بحدی بالا گرفته که مجرب ترین بازیکنان هم باستثنای چندنفر دلواپس ومضطرب میشوند ؛ آنوقت میشه همه کار کـرد . میدونید حتی بهترین بازیکنان هـم گاهی باصطلاح دست وپای خودشونرا گم میکنند . وقتی که آدم دوشبانه روز پی‌هم بدون یك دقیقه خواب بازی کنه ، توی بازی حواسش پرت میشه ودست‌وپاش را گم میکنه . همیشه وقتی که بازی خیلی گرم و پرحرارت میشه ، من ورقهای خودم را عوض میکنم . باور کنید فوت کاسه گریش فقط اینست کـه وقتی همه آتشی میشن ، آدم خونسردی خودش راحفظ کنه . واما در بارهٔ طرق حواس پرت کردن دیگران ؛ هزاروسیله هست. مثلا درهمین موقع بایکی از پاهای بازی مرافعه وجنجال راه بیندازید . بگوئید کـه ورقش را درست نشان نداده . همهٔ نگاهها متوجه اومیشه ، وشما فرصت کافی پیدا میکنید که ورق مورد نظرتان را یواشکی کش برید .

اوتیه‌چیتانی ــ آفرین ! شما علاوه بر هنرمندی خونسردی هم دارید . این خیلی مهمه . کسب معلومات شما برای ما خیلی اهمیت داره . بهتراست که تشریفات وعناوین زیادی راکنار بگذاریم و بهم «تو» بگیم .

ایخاریف ــ حق بود که از اول اینکاررا میکردیم .

اوتیه‌چیتانی ــ گارسون . شامانی ! بافتخار شرکت دوستانهٔ ما !

ایخاریف ــ کاملا درسته . بزحمتش میارزه !

شوخنیف ــ آره ، ما متحد شده‌ایم تا بفتوحات بزرگـی برسیم ، همه مسلح و نیرومندیم فقط یك چیز کسر داریم...

ایخاریف ــ همینطوره! کاملا درسته ، چیزی که کسر داریم قلعه‌ای است که بهش حمله کنیم. بدبختی همین است !

اوتیه‌چیتانی ــ خوب ، چه باید کرد ؟ آلان ما هیچ دشمنی نداریم (بانگاه پرسنده و سمجی شوخنیف را مینگرد.) چیه، از قیافه‌ات پیداست که یکی را میشناسی .

شوخنیف ــ آره ، یکی هست !

(میایستد)

اوتیه‌چیتانی ــ اوه ، بیخود میگه : هیچی پیدا نکرده . موضوع از اینقرار است که یك مالکی باسم میشل آلکساندرویچ گلوف (۱) تازگی

---

۱ ــ Michel Alexendrovitch Glof

اینجا آمده . ولی نمیدونم چرااصلا حرف این آدم را میزنم . چون اصلا قمار نمی کنه . تا حالا باهاش چك‌وچونه میزدیم ... چنده ماه‌روش کار کردم ، خیلی بـا هم دوست و صمیمی شدیم ، ولـی نتونستم هیچی ازش در بیارم .

ایخاریف ـ خوب ، گوش کـن نمیشه او رادید ؟ خبری ازش ندری ؟

اوتیه‌چیتلنیـ خیلی خوب ، ولی از همین حالا بهت میگم که‌هیچ فایده‌ای نداره .

ایخاریف ـ خوب ، یک بار دیگر هم کوشش خودمـان را میکنیم .

شوخنیفـلااقل میتونی او را ، با خودت اینجا بیاری ، تازه اگـر بنتیجه‌ای نرسیدیم چیزی از دست نداده‌ایم . ولی چرا کوشش خودمان را نکنیم ؟

اوتیه‌چیتلنیـخیلی خوب ، هرجور تو میل داری ، برای من فرقی نمیکند، میارمش اینج .

ایخاریفـلطفاً همین الان بیارش .

اوتیه چیتلنیـباشه باشه .

(بیرون میرود)

سن ۹

(همانها غیراز اوتیه چیتلنی)

ایخاریفــدرسته ، کی میدونه ؟ گاهی یـك چیزی کاملا محال بنظر میرسه ...

شوخنیفــمن‌هم‌همین‌عقیده‌رادارم . سروکارما با یك‌خدا نیست ، ب یك‌آدمه وآدم بالاخره آدمه .اگر امروز و فرداوپس‌فردانشد ،بالاخره چهارمین روزی که خیلی اصرارکردی «بله» راخواهد گفت . اول خیال میکنی که صلا نمیشه بهش دسترسی پیدا کرد ، ولی وقتی که خوب از نـزدیـك نگاهش میکنی مـی بینی که بیخودی برای خودت کـوه ساخته بودی .

کروگلـولی ، این آدم اینجوری نیست .

ایخاریفـ شاید هم باشه . شما نمی تونید فکر کنید که برای کار وفعالیت چه شوق و ذوقی پیدا کرده‌ام . میدونید آخرین برد من ۸۰۰۰۰ روبل بود که ماه گذشته از سرهنگ چبوتاریف بردم . از آن ببعد یك ماه تمام است که دست بهیچ کاری نزده‌ام . نمیتونید تصور کنید که در تمام این مدت چه رنجی تحمل میکردم . یك ناراحتی ، یك ناراحتی کشنده !

شوخنیفـ میفهمم چی میگی . مثل فرماندهی که براش جنگ پیش نیاد . دوست عزیز این رکود براش کشنده هست . میدونم این موضوع شوخی بردار نیست .

ایخاریفـ باورکن اگر یکی فقط ۵ روبل بانك بگذارد حاضرم بنشینم و باهاش قمار بزنم .

شوخنیف ـ این بد مرضی است . عده‌ای از بهترین قماربازان بهمین ترتیب توی قمار باخته‌اند . آدم دلتنگ و ناراحت میشه ، کاری هم نداره ، آنوقت جلوی خودش راول میکنه و تا آخرین دینارش را میبازه و باصطلاح پاك باخته میشه .

ایخاریفـ این گلوف متموله ؟

کروگلـ اوه ! خیلی پولداره . خیال میکنم تقریباً دو هزار سر رعیت داره .

ایخاریف ـ عجب ! چطوره اینقدر شامپانی بهش بدیم که مست بشه ؟

شوخنیفـ لب بمشروب نمیزنه .

ایخاریف ـ پس چطور میشه بهش در افتاد ؟ از چه راهی میشه گرفتارش کرد ؟ نه ؛ من دلم می خواد همیشه فکر کنم که میشه .. راستی که قمار خیلی جذاب و وسوسه کننده است ، من خیال میکنم کافی است آدم پهلوی قمار باز ها بنشیند و نتونه جلوی خودش را بگیره .

شوخنیفـ همینطوره . ما کوشش خودمان رامیکنیم . من و کروگل میریم و پشت میز می نشینیم و بازی خیلی کوچکی را شروع میکنیم . ولی نباید چهار چشمی ما را نگاه کنید ، چون پیر مرد ها خیلی سوءظنی هستند .

(رو بروی هم پشت‌میز قمار می نشینند)

سن ۱۰

(همانها، اوتیه چیتلنی و میشل آلکساندرویچ گلوف ، مردی بین‌سنین ۴۰ و ۵۰)

اوتیه‌چیتلنیـ ایخاریف ، میشل الکساندرویچ گلـوف را بهت معرفی میکنم .

ایخاریفـخیلی وقت است که آرزوی این افتخار را دارم .وقتی که آدم توی یك مسافر خانه زندگی میکنه ...

گلوفـمنهم از آشنائی باشما خیلی خوشحالم.فقط متأسفم وقتی باهم آشنا میشویم که من‌دارم بارسفر را می بندم ...

ایخاریف(یك صندلی باو تعارف میکند) ـخواهش‌میکنم بفرمائید. خیلی وقت است که‌توی شهر زندگی میکنید ؟

(اونیه چیتلنی ، شوخنیف و کروگل چیزی باهم نجوی میکنند)

گلوفـ آه ، دوست عزیز ، این شهر بقدری من رو ناراحت کرده که هرچه زودتر از اینجا برم جسم و روحم زودتر راحت میشه .

ایخاریفـپس کارداریدکه اینجا مانده‌اید ؟

گلوفـیك مشت کار ،کار هائی که‌خیلی من‌رو ناراحت کرده .

ایخاریفـلابد مرافعه و محاکمه‌ای در کار هست ؟

گلوفـنه ، الحمداله ، مـرافعه و محاکمه‌ای در کار نیست ، بلکه امر خیری درپیش داریم . دوست عزیز، می‌خواهم‌دخترم را شوهر بدهم، دختر۸ ساله‌ام‌را. میدانید پدر بودن یعنی چه؟ من خیلی‌کار داشتم ولی صولا برای این آمده که یك‌تکه ملك‌رهن بگذ رم. میبایست تحالا کارتمام شده باشه. بانك رهنی‌هنوز برات پرداخت پول‌را نداده. من اینجا دارم بطور نسیه زندگی میکنم .

ایخاریفـممکن است بفرمائید مبلغ رهن چقدره ؟

گلوفـ دویست هزار روبل . دیروز میبایست برات را بمن بدهند ولی کارعقب فتاد با دست خالی باید اینجا زندگی کنم ، هیچ چیز با خودم نیاورده‌ام .خیال میکردم سفر چندان طول نمیکشد . دخترم نامزد شده ... همه انتظارم را میکشند ، تصمیم گرفته‌ام که دیگر بیش از این

منتظر نمانم و کار ها را همیظور بگذارم و برم .

ایخاریفـ چطور ؟صبر نمی کنید که از بانک رهنی پول بگیرید؟

گلوفـ چکار کنم ، دوست عزیز ؟ وضع من را در نظر بگیرید. الان چندین ماه است که زن و بچه‌ام را ندیده‌ام. از شون کاغذ هم‌ندارم، خدا میداند آنجا چه میگذرد .من ترتیب همه چیز را داده‌ام ، کارهایم‌را بیسرم واگذارمیکنم و او اینجا میماند . او حالا نمی خواهد بیاید . (بطرف شوخنیف وکروگل رومیکند) آقایون ،داشتید چکار میکردید؟ گمان میکنم مزاحمتون شدم ، مشغول چکار بودید ؟

کروگل ـ هیچکار . ملاحظه میفرمائید . اززور بیکاری بفکر بازی افتاده‌ایم .

گلوف ـ گمان میکنم بانك میزنید .

شوخنیف ـ بله ، همینطوره . بـرای وقت‌گذراندن بانك خیلی مختصری بازی میکنیم . یك شاهی یك شاهی .

گلوف ـ آقایون ، حرف یك پیرمرد را بشنوید . شما هنوزجوان هستید . مسلما اینکاربخودی خود هیچ عیبی نداره ، حتی هیچ چیزی لذت بخش ترازآن نیست ، وقتیکه‌آدم یك شاهی یك شاهی برد وباخت میکنه خانه خراب نمیشه ، همیشه همینطوره ، ولی همیشه...آقایون منم قمارباز بوده‌ام و ازروی تجربه حرف میزنم . بازی یك شاهی یك شاهی شروع میشه ولی میدونید همین بازیهای کوچك سربیازیهای بزرگ میزنه .

شوخنیف (به‌ایخاریف) ـ خوب ! دوباره این پیرمرد شروع کرد بجفنگ‌گفتن . (به گلوف) شما برای کارهای خیلی کوچك و بی اهمیت نتایج خیلی بزرگ‌قائل میشوید . معمولا آدم وقتی کـه پا بسن میگذاره همینجور میشه .

گلوف ـ چطور ! سن من چندان زیاد نیست ، من از روی تجربه حرف میزنم .

شوخنیف ـ نظرم بشما نبود . ولی عموما ببرها یك همچواخلاق هائی دارند : اگرازیك چیزی سوخته‌اند یقین پیدا میکنند که همه‌کس‌از همان چیزخواهد سوخت . اگـرسر بهوا از راهی رد شده باشند ویك‌جا پایشان روی یخ سرخورده باشد شروع بداد وفریاد میکنند ومیگویند که هیچکس نباید از این راه رد بشه ، چون توی این راه یك جای یخزده

هست و هر کس از آنجا رد بشه زمین می‌خوره. هیچ این حقیقت‌را در نظر نمیگیرند که شاید دیگران سر بهوا راه نروند و پاشنهٔ کفششان لیز نباشد. نه، اصلا این مطلب را نمی‌فهمند. یك سگی یك نفر را توی کوچه گاز گرفته ـ همهٔ سگها گاز میگیرند و بالنتیجه هیچکس نباید از خانه بیرون بیاید.

گلوف ـ بله، آقای عزیز، این عیب است. ولی جوانها هم بی هوا تاخت میزنند و می‌بینند که سرشان بسنك می‌خورد.

شوخینف ـ بهمین جهت ما حد وسط و متعادل نداریم. در دورهٔ جوانی آدم چنان با حرارت و آتشین مزاجه که حوصله‌اش زود سر میره، ولی وقتیکه پیر شد آنقدر پرچونگی میکنه که حوصلهٔ دیگران راسر میبره.

گلوف ـ بسیار خوب، دربارهٔ پیر مردها همین عقیدهٔ زننده را داشته باشید.

اوتیه‌چیتلنی ـ ولی در این عقیده هیچ چیز زننده‌ای نیست. حقیقت ست ولاغیر.

ایخاریف ـ اجازه بفرمائید یك تذکری بدهم. عقیدهٔ تو خیلی قاطع وخشن است.

اوتیه‌چیتلنی ـ درمورد قمار من با میخائیل آلکساندرویچ گلوف کاملا هم‌عقیده‌ام. من‌هم خیلی قمار کرده‌ام، قمارهای کلان کرده‌ام. ولی الحمدلله بازی را همانجا بوسیدم و کنار گذاشتم، کاری نکردم که خانه خراب بشم یا مجبور بشم با تقدیر در بیفتم. حالا این مطلب چندان مهم نیست، اضطراب روحی بدتر از خانه‌خرابی است. هیجان و اضطرابی که آدم توی قمار احساس میکند قلبش را میفشارد و ناراحت میکند.

گلوف ـ آفرین، درسته، دوست عزیز! چه حرف عاقلانه‌ای. اجازه بفرمائید یك موضوع ساده‌ای را از شما بپرسم، از وقتی که افتخار آشنائی شما را دارم تا بحال...

اوتیه‌چیتلنی ـ چه موضوعی را می‌خواهید بپرسید؟

گلوف ـ هرچند بموضع حساسی دست میزنم، ولی اجازه بفرمائید سن شمارا بدانم.

اوتیه‌چیتلنی ـ سی و نه سال.

گلوف ـ سی و نه سال چیزی نیست. شما هنوز جوان هستید...

کاش ما در روسیه از این قبیل مردان که اینقدر عاقلانه‌فکر میکنند بیشتر داشتیم . خدایا، اگر اینطور بودما درعصرطلائی، درعصرخوشبختی بودیم، چطور میتوانم از عهدهٔ شکر آشنائی باشما بر بیایم ؟

ایخاریف ـ باور بفرمائید منهم در احساسات شما شریکم . من بیچه‌ها اجازه نمیدهم که دست به‌ورق بزنند . برعکس چرا آدم خودش را با اشخاص عاقل و چیز فهم سر گرم‌نکند؟ مثلا معاشرت باپیر مرد محترمی که فرضاً هیچ‌جور رقص هم بلدنیست •

گلوف ـ مسلمه ، مسلمه ؛ ولی باور کنید ما در زندگیمان تکالیف و وظایف مقدس زیادی داریم• آقایون بحرف یك پیر مرد گوش بدهید ! برای مرد هیچ‌چیزی بهتر از زندگی درکانون خانواده نیست• این کانون پر مهر وعواطف شما را احاطه می کند.عالیست . شما هنوزمزهٔ این نعمت واقعی را نچشیده‌اید . این را باور کنید که من فقط درآن دقیقه‌ئی که‌زن وبچه‌هام را می بینم نفس راحت میکشم . آره ، چقدر لذت بخشه! دخترم‌را می بینم که دست بگردنم میاندازد ومیگوید «پدر کم ، پدرعزیزم.» پسرم از راه مدرسه‌سر میرسد... الآن‌شش‌ماه است که‌هیچکدامشان‌راندیده‌ام... راستی که باهیچ کلمه‌ای نمی‌شود این‌احساسات را توصیف کرد، آره بخدا. با این وضع اصلا دلم نمی‌خواهد بورق‌ها نگاه کنم .

ایخاریف ـ ولی چرا احساسات پدری باید مانع بازی بشه؟احساسات پدری بجای خودش ، بازی هم بجای خودش ...

آلکسی (برای حرف زدن با گلوف وارد میشود)ـ نوکر شما چمدانتان را می‌خواد . اجازه میفرمائید بهش بدم؟ اسب‌ها آماده‌اند.

گلوف ـ الآن! ببخشید آقایون ، یك دقیقه ازخدمت مرخص‌میشم.

(بیرون میرود)

مجلس ۱۱

(شوخنیف ، ایخاریف ، کروگل ، اونیه‌چیتلنی)

ایخاریف ـ خوب ، دیگر هیچ امیدی نیست !

اوتیه‌چیتلنی ـ من که می گفتم. تعجب‌میکنم که چطورشما نمی تونید با یک نظر آدمها را بشناسید. با یك نظرآدم میتونه طرفش رابشناسه و بفهمه که قمار را دوست نداره .

ایخاریف ـ اگر رفتار آدم بی‌شیله پیله باشد همیشه‌طرف‌را میشه

کشبد توی دو . پس‌چرا حرفش را تائید کردی؟

اوتیه‌چیتلنی ـ برای اینکه‌کار دیگری نمیشد کرد دوست عزیز . با این جور آدمها باید باظرافت واحتیاط رفتار کرد . طرف نبایدحدس بزنه که‌آدم می‌خواد قاپش را بدزده

ایخاریف ـ خوب چه نتیجه‌ای گرفتی ؟ با همهٔ این احوال خواهد رفت .

اوتیه‌چیتلنیـ صبر کن ، هنوز فرصت از دست نرفته .

صحنه ۱۲

(همانها باضافهٔ گلوف)

گلوف ـ آقایون ، آشنائی شما برای من سعادتی بود. فقط خیلی متأسفم که درآخرین روزهای اقامتم از این سعادت مستفیض‌شدم. شایدباز بازهم بخواست خدا فرصتی پیش بیاد که‌ما بدیدارهم‌موفق‌بشیم.

شوخنیف ـ بله ، خیلی امکان داره. در راه پررفت‌وآمد زندگی آدم بخیلیها بر می‌خوره . اگر مشیت الهی قرار بگیره‌چطور میشه گفت ما دیگه همدیگر را نمی‌بینیم ؟

گلوفـ آره بخدا، کاملا درسته اگر مقدر نشه مافردا همدیگر را نخواهیم دید ـ کاملا درسته . خدا حافظ ، آقایون : ازصمیم قلب از شما تشکر میکنم . ایتین یواکوویچ راستی که من خیلی بشما مدیونم. واقعاً شما من را از تنهائی نجات دادید .

اوتیه‌چیتلنی ـ لطف دارید. من کاری نکرده . . هرچی که‌ازدستم بر میآمد بشما خدمت کردم .

گلوف ـ حالا که شما اینهمه خوبید و بمن لطف دارید ، ممکنه ازتون خواهش کنم یک مرحمت دیگری هم درحق من بفرمائید؟

اوتیه‌چیتلنی ـ چکار ؟ بفرمائید!هرفرمایشی داشته باشید ،من در خدمتگزاری حاضرم .

گلوف ـ می‌خواهم خیال یک پیرمرد را راحت کنید!

اوتیه‌چیتلنی ـ چطور ؟

گلوف ـ من پسرمستشا را اینجا میگذارم . پسر خیلی خوبی است روح پاکی داره . ولی هنوز خیلی جوان وزود رنجه پست،ودوستا،

دراین سن آدم هنوز بچه است... تحصیلاتش را تمام کرده و می‌خواد افسر سوار بشه ، غیر از این هیچ حرفی را حاضر نیست گوش کنه .

من بهش میگم «ساشا تو هنوزوقت داری ، اول در اطراف موضوع مطالعه کن . چرا می‌خواهی افسر سوار بشی، کی میداند، شاید تو ذوق دیگری داشته باشی . تو هنوز دنیارا ندیده‌ای ، فرصت از دستت نمیره...» ولی طبیعت جوانی را که میشناسید. افسرهای سوار خیلی زرق و برق دارند، سردوشی‌های طلائی ، اونیفورم‌های قشنگ چشمهاش را خیره میکنه . شما بهتر از من میتونید منعش کنید . آدم ابداً نمی‌تونه جلوی هوسش را بگیره. اتین ایوانویچ نسبت بپسرم لطف ومحبت پدرانه داشته باشید. او تنها اینجا میماند. من همهٔ خورده کاری‌هام را بعهده‌اش گذاشته‌ام . هنوز خیلی جوانه، هزار چیز ممکنه پیش بیاد : ممکنه مأمورین بانك رهنی گولش بزنند... کی میدونه؟... لطفاً ازش حمایت بفرمائید. رفت و آمدش را مراقبت کنید، نگذارید بهش بدو آسیبی برسه. دوست عزیزم، این لطف را ازمن دریغ مدارید. (دست‌های او رامیگیرد.)

او تیه چیتلنی - باشه ، باشه . من درست مثل یك پدر ازش مواظبت میکنم .

گلوف - آه، دوست عزیزم ! (همدیگر را در آغوش میگیرند و میبوسند.) اینجور جاهاست که جوهر اشخاص شناخته میشه، خدا بهتان عوض بدهد ! خدا حافظ آقایون ، از روی دل و جان آرزو میکنم که بهتان خوش بگذره .

ایخاریف - خدا حافظ ، سفر بخیر!

شوخنیف - امیدوارم صحیح وسالم بمنزلتان برسید.

گلوف - متشکرم ، آقایون!

او تیه چیتلنی - تا دم کالسکه درخدمتتان میام.

گلوف - آه دوست عزیزم ، چقدر خوبید!

(هردو بیرون میروند)

صحنهٔ ۱۳

(شوخنیف، کروگل ، ایخاریف)

ایخاریف - مرغ از قفس پرید !

شوخنیف ـ آره ، از این فرصت باید استفاده کرد .
ایخاریف ـ راستش وقتیکه گفت ۲۰۰۰۰۰ روبل احساس کـردم که قلبم تاپ تاپ میزنه .
کروگل ـ فقط فکر اینهمه پول چه لذتی داره!
ایخاریف ـ وقتیکه فکر میکنم همهٔ این پول بی هیچ نتیجه‌ای، برای هیچ و پوچ از دست میره ، دود از سرم بلند میشه . حالا دیگه این دویست هزار روبل خرج جل و پلاس میشه .
شوخنیف ـ خرج بنجل و کثافت میشه .
ایخاریف ـ این پول از بین بره و دست ما بهش نرسه؟ چه سرمایه‌های را کدو نیمه را کدی که باید توی بانک کار گشائی گذاشت . واقعاً که حیف است . من قانعم که فقط مقدار کمی از این پول بهم برسه .
شوخنیف ـ تقاضای تو هرچی باشه ، من بنصفش هم راضیم .
کروگل ـ من بربعش قناعت میکنم .
شوخنیف ـ خوب، دروغ نگو ، آلمانی ، تو بیشتر هم میخواهی.
کروگل ـ من مرد شریفی هستم وراست میگم ...
شوخنیف ـ اینقدر از خودت تعریف نکن!

سن ۱۴

(همانها ، اوتیه چیتلنی با شتاب باچهرهٔ خشنود واردمیشود)

اوتیه‌چیتلنی ـ چیزی نیست ، چیزی نیست آقایون ! حرکت کرد و رفت . بجهنم که رفت ، چه بهتر ! پسرش مونده . پدرش یک وکالتنامه‌ی حق امضاء وحق کشیدن چک را بهش داد و مرا موظف کرد که بـر همه کارهاش نظارت بکنم. پسره خیلی جوونه: باید امسر سوار بشه. فایده‌اش را ما میبریم. من میرم پیداش کنم .

(بیرون میرود)

سن ۱۵

(شوخنیف ، کروگل ، ایخاریف)

ایخاریف ـ آه ، زنده باد اوتیه‌چیتلنی !
شوخنیف ـ آفرین ! وضعیت خیلی خوب شد !
(همه دست ها را بهم میمالند)

ایخاریف ـ امان از این اوتیه‌چیتلنی ! حالا میفهمم‌چرا دل پدره را بدست میآورد و هرچه میگفت تصدیق میکرد . چقدرماهرانه بود!چقدر ظریف بود !

شوخنیف ـ اوه ، اوتیه چیتلنی استعداد فوق‌العاده‌ای داره.

کروگل ـ خیلی با استعداده!

ایخاریف ـ راستش همان لحظه‌ای که گلوف گفت پسرش‌را اینجا میگذاره یك فکری بخاطرم رسید ، ولی فقط یك لحظه ، در صورتیکه اوتیه‌چیتلنی ... چه شهامتی!

شوخنیف ـ اوه ، تو هنوز آنطور که باید نمی‌شناسیش.

مجلس ۱۶

(همانها ، اوتیه چیتلنی و الکساندر میخالیچ گلوف جوان)

اوتیه‌چیتلنی ـ آقایون ! بهتون معرفی‌میکنم : آلکساندرمیخالیچ گلوف ، رفیق شفیق من ، از شما می‌خواهم‌لطف‌ومحبتی‌رو که بمن دارید باوهم داشته باشید .

شوخنیف ـ ازآشنائی با شما ... (دست او را میفشارد)

ایخاریف ـ خیلی خوشوقتم .

کروگل ـ اجازه بفرمائید شمارا ببوسم .

گلوف ـ آقایان ! من...

اوتیه چیتلنی ـ تشریفات را کنار بگذارید . تشریفات را کنار بگذارید . آقایان ، قبل از همه چیز مساوات !گلوف ، همه اینها رفقای ماهستند، این‌فرمولها ورسوم وآداب بی‌معنی را بیندازید دور . از همین الان بهمدیگر«تو» خطاب میکنیم .

گلوف ـ «تو»

(دست همه را میفشارد)

اوتیه چیتلنی ـ آفرین ! گارسون شامپانی ! آقایان ، ملاحظه کنید چقدر برازنده است که گلوف افسر سوار بشه ؟ نه ، پدرت باید ـ اگر نخواهم کلمات زننده‌ای بکار ببرم ـ خیلی احمق باشه ـ ببخش‌اگر ما بهم تومیگیم ـ که خیال کنه این‌جوان میتونه میرزا بنویس بشه . خوب ، عزیزم ، خواهرت کی‌عروسی میکنه ؟

گلوف ـ مرده‌شورخودش‌وعروسیش‌را ببره! من خیلی عصبانیم که پدرم محض‌خاطر خواهرم مراسه‌ماه توی ده نگهداشته .

اوتیه‌چیتلنی ـ بگو ببینم، خواهرت قشنگه ؟

گلوف ـ آنقدر قشنگه که اگرخواهرم نبود .. ولش نمیکردم .

اوتیه چیتلنی ـ آفرین!آفرین! افسرسوار! این‌را بهش میگویند یك افسر واقعی ، زنده‌باد ! گارسون ، شامپانی!! من آدمهای بی‌شیله‌پیله را خیلی دوست دارم . صبرکن عزیزم ، میخواهم ببوسمت .

شوخنیف ـ منهم همینطور، میخواهم ببوسمش .

(اورا درآغوش میکشد و میبوسد)

کروگل ـ منهم باید ببوسمش .

(اورا درآغوش میکشد و میبوسد . آلکسی چند بطری میآورد چوب‌پنبه‌را میکشد وچوب‌پنبه بهوا میپرد. گیلاس‌هارا‌سرمیکشند.)

اوتیه‌چیتلنی ـ آقایون بسلامتی افسر سوارآینده! امیدواریم اول شمشیر زن ، اول دلربا ، اول مست ، اول ... ، خلاصه هر چی که دلش میخواد بشه .

همه ـ امیدواریم‌هرچه دلش میخواد بشه .

(مینوشند)

گلوف ـ بسلامتی همهٔ افسران سوار.

(گیلاس را برمیدارد)

اوتیه‌چیتلنی ـ آقایان ، بایدبا‌شهامت ومردانگی این تشریفت را برگذارکرد ، ملاحظه‌می کنید که خوب مشروب میخوره، ولی این‌مسخره است . بامشروب خوردن خالی که کسی مرد نمیشه . باید بهرترتیب هست قماربازِ قماری از آب در بیاد . بانك بلدی ؟

گلوف ـ خدا مرابکشد اگرقمار دوست‌نداشته باشم ، ولی چکنم که پول ندارم .

اوتیه‌چیتلنی ـ فقط همین؛ پول‌نداری! خوب، نداشته‌باشی. کافیست که فقط یك مبلغ جزئی برای شروع بازی داشته‌باشی ، چونکه درضمن بازی میبری‌و پول‌دار میشی .

گلوف ـ ولی باچی‌شروع کنم .

اوتیه‌چیتلنی ـ مابهت قرض میدیم . تو با وکالت نامه‌ات میتونی

پول بگیری . ما صبر میکنیم وقتی که پول گرفتی قرض ما را میدی . اما دراین‌فاصله میتونی یك‌چك بکشی و بما بدی . بعلاوه ، من چرا این حرفها را میزنم ؟ چراتو باید فوراً ببازی ؟ با دست خالی میتونی چندین میلیون روبل ببری .

گلوفـ اگر ببازم چی ؟

او تیه‌چیتلنی ـ چه‌خجالتی‌داره، پس‌تو چطورمیخواهی افسرسوار بشی؟ مسلماً ازدو حال خارج نیست : یا میبری یا میبازی . ولی اینکار، این‌ریسك نشانهٔ شجاعت‌وجوانمردیست.والا اگر بخواهی‌ترسوومحافظه‌کار باشی بایك آدم‌معمولی چه‌فرقی‌داری؟ بطور مسلم اگر دل بدریا بزنی و فقط یك سطر بنویسی « لطفاً .... بحامل بپردازید » معلوم میشه که جوهرداری .

گلوف (باحرکت دست)ـ هرچه‌باداباد ! اگراینطوراست پس‌من بازی‌میکنم ، پدرم هرچی‌میخواد بگه !

او تیه‌چیتلنی ـ آفرین، افسرآینده !گارسون، ورق ! (گیلاس گلوف‌را پرمیکند .) برای‌قماردردرجه اول چه چیزی لازمه؟ جسارت ، کاربری و قدرت لازمه.. خوب ، آقایون. یك بانك کوچولوی ۲۵۰۰۰ روبلی میگذاریم. (ازچپوراست ورق‌هارا برمیزنند) خوب، افسرسوار.. و نوشوخنیف چقدرکاو میگذاری؟ (برمیزندو ورق‌میدهد.) چه‌دست‌عجیبی حطورمیننه حسابش را نگهداشت. سرباز رفت. ۹برنده است ، خوب‌تو ، توجی‌داری؟ بازهم یك‌چهار برنده! آه،افسرسوار، جکارمیکنی. این‌دیگر چه اعجوبه‌ای است . ایخاریف، می بینی،باچه‌مهارتی بالامیره . ولی‌همیشه دست‌آدم آس‌نمیاد. شوخنیف، بگو ببینم ، براش‌مشروب نمیریزی! ایناها، ایناها ، اینهم‌آس! مسلماًکروگل پولها راجمع میکنه . این آلمانی ناتو همیشه شانس‌میاره. چهار برنده است . سه‌برنده است . آفرین ،آفرین ، افسرسوار! ببین‌شوخنیف سوارکار ماتاحالا قریب‌پنجهزار روبل‌برده .

گلوف (ورقش‌رامیخماند) ـ هرچه‌باداباد ! چهار برابر بشه.هنوز یك۹ روی‌میزه . این‌ورق‌جامیره‌و من‌دوباره باید۵۰۰ روبل‌بدهم .

او تیه‌چیتلنی(درحالیکه بیادداشت کردن‌ادامه میدهد) ـاوه، افسر عزیزم! ۷ باخته ... آه، نه، تودستت هست . برشیطون‌لعنت ،هنوز تودستت هست. افسر سوار، تو باختی . چی میخواهی ؟ همه زنها که اسمشان مریم

نیست. کروگل، توخیلی حساب میکنی! یااله، ورقی راکه نمی خواستی بیندازی بیا پائین. آفرین، افسرسوار برده! پس چرا بهش تبریك نمیگید؟ دیگه منتظرچی هستید؟(گیلاس‌هارا برمیدارندو بهم‌میزنندو مینوشند.) میگویند بی بی پیك همیشه بماخیانت میکنه، ولی من با این حرف موافق نیستم، شوخنیف، اون‌دختره‌سبزه‌راکه بهش بی بی پیك میگفتنی یادت‌میاد؟ عزیزکت حالا کجاست؟ بهمه‌چیزتن‌درمیدهد! کروگل،عزیزکت‌مرده .(به‌ایخاریف) مال توهم! شوخنیف، مال توهم‌مرده . و سربازسوارکارش‌خرابه .

گلوفـ برشیطون لعنت. بازهم بته‌دوبرابر .

اوتیه چیتلنی ـ آفرین ، افسر سوار ! این شهامت و مردانگی یك‌سوارکار واقعی است . می بینی شوخنیف، بالاخره‌چطور جوهر اشخاص بروز میکنه . تااینجا میشه گفت که سوار قابلی از آب‌درمیاد. همین‌حالا هم سوارکارو برجرأته. طبیعتش اینه!.. سوارکار ازدست‌رفت .

گلوف ـ دوبرابر

اوتیه چیتلنیـاوه! آفرین سوارکار! بانك به‌پنجاه‌هزارروبل‌رسید! اینرا بهش میگویند سخاوت . سعی کنید منشاء این خصلت عالی را پیدا کنید .. اینرا بهش میگویند یك عمل درخشان ! سوارکار ما باخت و لیاقت خودش‌را ثابت کرد .

گلوف ـ بازهم دوبرابر!

اوتیه‌چیتلنی ـ اوه ، چه‌خبره سوارکار ! صد هزار روبل ، چه جرأتی ! ولی چشمهاش را نگاه کنید : می بینی شوخنیف : چطور از چشمهاش آتش میباره . مثل بارکلی‌دوتولی(۱). چه قهرمانی وشجاعتی ! ولی بازهم شاه نیمد. بگیر ، شوخیف ، این بی‌بی‌ختنه. یااله ، آلمانی بگیر ، توداری‌هفت‌را راحت و آسوده میخوری : این سری‌همه‌ش برنده است ، همه‌اش برنده‌ است . نه‌صورت میده،.به‌آس ! شاه کجست ، مگر این ورق‌هاشاه نداره . راستی که عجیب است . آه . پیدا شد ، بنده‌اش اینه‌ش... بازهم سوارکارما باخت .

گلوف (برانگیخته)ـ بازهم دو برابر . برشیطون لعنت . بازهم دوبرابر .

---

۱ -Barclay de Tolly

اوتیه‌چیتلنی ــ نه ، عزیزم ، دست نگهدار ! تو تاحالا دویست ـ هزار روبل باخته‌ای اول هرچی باخته‌ای بده . تااین‌پول را ندهی نمیشه بازی را ادامه‌داد . یك‌همچو مبلغی را ما نمی‌تونیم بهت قرض بدهیم .

گلوف ــ ولی‌من هیچی ندارم . الان من‌هیچی‌ندارم .

اوتیه‌چیتلنی ــ حواله بنویس مانعی‌نداره .

گلوف ــ اگرحتماً میخواهید من‌حاضرم .

(قلم‌را بدست‌میگیرد)

اوتیه چیتلنی ـ وکالتنامه‌ای هم بما بده که بتونیم پول‌را بگیریم . اینهم وکالتنامه .

اوتیه‌چیتلنی ــ خوب ، حالا اینجا واینجارا امضا کن .

(برای امضا باو میدهد)

گلوف ــ اجازه بفرمائید ، من‌حاضر بهرکاری هستم . ببینید من امضاکردم . ولی بگذارید بازی‌بکنم !

اوتیه چیتلنی ـ نه ، عزیزم دست نگهدار . اول‌پولت‌را دربیار .

گلوفـ بهتون خواهم داد . صد درصد اطمینان داشته‌باشید .

اوتیه‌چیتلنی ـ نه ، عزیزم پول‌باید روی میز باشه .

گلوف ــ ولی چرا ! این نهایت‌دنائت‌وتنك نظری‌است

کروگل ــ نه ، هیچ ربطی بدنائت و تنك‌نظری‌نداره .

ایخاریف ــ نه . خیلی فرق داره . عزیزم ، آدم همسته یك جور شانس نمباره .

شوخنیف ــ از اینقرار خیال میکنی اگر بخواهی میتونی سوار ما بشی وکلاه سرمان بگذاری . اینرا همه میدانند : کسیکه با جیب خالی سرمیز قمارمی‌نشینه مقصودش اینه‌که بهتر تقلب بکنه .

گلوف ــ چی میگی ! شما چی می‌خواهید ؟ هرمنفعتی می خواهید ببرید هرچه باسه‌من قبول دارم . دوبرابرش را بشما خواهم پرداخت .

اوتیه‌چیتلنی ــ مقصودت از «منفعت» چیه ؟ اگرفقط یك مبلغ جزئی بما قرضی بدهی ، ماهم حاضریم هر منفعتی‌که تومی‌خواهی بهت بپردازیم .

گلوف ـ (کاملامصمم)ــ خوب ، آخرین حرفتان اینست. نمی‌خواهید بازی کنید ؟

شوخنیف ــ تو پول در بیار ، ماهم بلافاصله بازی را شروع

میکنیم .

گلوف (هفت تیری ازجیب‌درمیآورد) ـ پس خداحافظ ، آقایون. دیگر من‌راتوی‌این‌دنیااین‌نخواهید دید.

(باهفت‌تیراز در بیرون‌میرود.)

صحنهٔ ۱۷

(شوخنیف ، کروگل، ایخاریف)

ایخاریف ـ اگراین دیوانه بایك گلوله مخش‌را داغان کنه ، توی مخمصه عجیبی میافتیم .

شوخنیف ـ بدرك که مخش را باگلوله داغان کنه ، فقط‌حالا نه: چون هنوز پول بدست ما نرسیده . بدبختی اینجاست !

کروگل ـ من از عاقبت اینکار میترسم . میترسم کار دستمون بده . . .

صحنهٔ ۱۸

(همه ، اوتیه‌چیتلنی وگلوف)

اوتیه‌چیتلنی ـ دست گلوف راکه هفت‌تیر توی آنست گرفته) ـ چیه؟ موضوع چیه ؟ مگر دیوانه‌ای عزیزم ؟ گوش کنید ، آقایون ، الآن می خواست لوله هفت‌تیررا توی دهنش بگذاره ـ راستی‌خجالت‌داره!

همه ـ (بپیشوازش میروند) ـ چیه؟چرا؟خواهش‌میکنم. مگرچی شده !

شوخنیف ـ بازهم یك‌مرد عصبی برای هیچ و پوچ می خواست خودکشی کنه .

ایخاریف ـ از اینقرار تمام مردم روسیه باید خودکشی کنند: چون هرکسی یك بار توی قمار باخته تا بعداً ممکنه بازه . اگرغیراز این بود کسی برنده نمیشد. خودت قضاوت کن .

اوتیه‌چیتلنی ـ اجازه بده بهت بگم که راستی احمقی. خوشبختی خودت را نمی بینی مگر نمی فهمی که‌توی‌همین باخت تو برنده کرده‌ای ؟

گلوف ـ (با بدخلقی) ـ چرا میگید کارمن احمقانه‌است ؟ چطور با باختن دویست هزار روبل من برده‌ام : عجب‌حکایتی است!

اوتیه چیتنلی ـ آخر احمق‌جان! میدانی‌همین باخت در برابر هنك سوارکاران چه‌افتخاری نصیبت‌میکنه ؟ گوش کن بچه‌جان ! توهنوز شاگرد مدرسهٔ افسری‌نشده ، دویست‌هزار روبل باخته‌ای ! سوارکاران با افتخار روی دست بلندت میکنند .

گلوف ـ (آرام میگیرد) ـ چی‌خیال میکنید ؟ یعنی من این دل و جرأت راندارم که فاتحهٔ همه‌چیزرا بخوانم واین باخت‌را باکمال شهامت تحمل بکنم ؟ ـ هیچ اهمیتی نداره . زنده‌بادسوارکاران !

اوتیه چیتلنیـ آفرین! زنده‌باد افسرسواران. این گیلاس روباهم بنوشیم. شامپانی !

(چندبطری میآورند)

گلوف ـ زنده‌باد افسران‌سوار!

ایخاریف ـ زنده‌باد افسران‌سوار! خوش‌بش !

شوخنیف ـ این گیلاس‌را باهم بنوشیم. زنده‌باد افسران‌سوار!

گلوف ـ حالا که اینطوره بهیچ‌چیزی اهمیت نمیدم . (گیلاس را روی میز میگذارد) . تنها بدبختیم اینه‌که نمیدونم چطور بخانه برگردم؟ پدر! پدر!

(موهایش‌را چنگ‌میزند)

اوتیه چیتلنی ـ خوب، چرا میری ندرت‌را ببینی؟ ـ هیچ‌فایده‌ای نداره .

گلوف (چشمهایش‌را خوب باز میکند)ـ چطور؟

اوتیه چیتلنی ـ ازاینجا یکراست میری بهنگ‌سوار ، مایك دست اونیفورم بهت میدهیم . شوخنیف‌عزیز، حالا باید دویست روبل بهش داد که بتونه‌شاگرد مدرسهٔ افسری‌بشه. گمان میکنم اونیفورم مدرسهٔ افسری قهوه‌ای‌رنگه. اینطور نیست ؟

گلوف ـ عجب‌حکایتی‌ست، من ازاینجا بایدیکراست پیش‌ناءزدم برم، برمودرآغوشش‌بگیرم .

اوتیه چیتلنی ـ به‌به ، چه سوارکاری ! شوخنیف ، یك اسکناس دویست‌روبلی نداری؟

ایخاریفـ من بهش‌میدهم که بتونه سینه‌اش‌را سپر کنده با غرور و افتخار راه‌بروه :

گلوف ـ (اسکناس‌را میگیرد و بادست آنرا حرکت میدهد) ـ شامپانی !

همه ـ شامپانی!

(چندبطری میآورند)

گلوف ـ زنده‌باد افسران‌سوار !

اوتیه چیتلنی ـ آره . زنده‌باد.. شوخنیف ، میدونی‌چی بفکـرم رسید؟ باید باکوس‌وکرنا ببریمش ، مثل اینکه با او در یك هنك خدمت میکنیم. یالا ، بیا، بلندش کن! (همه‌باونزدیك میشوند ، دست‌ها و پاهایش را میگیرند وبا خواندن سرود معروف زیر توی هوا تابش میدهند)

ما ترا ازصمیم‌قلم دوست میداریم !
همیشه‌فرمانده‌ما باش
تودلهای مارا شعله‌ور کرده‌ای
تو بمنزلهٔ پدرما هستی !

گلوف (گیلاس‌را برمیدارد) ـ هورا !

همهـ هورا!

(اورا بزمین میگذارند، گلوف کیلاسش‌را برزمین‌میزندومیشکند، همه‌اینکاررا می‌کنند.)

گلوف ـ حالازود برو نامزدت‌را ببین !

اوتیه چیتلنی ـ نمیشه باهات آمد، هان !

گلوف ـ نه ، هیچکس ! اگر کسی بخواد بیاد بـا شمشیر دو۔ نیمه‌اش میکنم .

اوتیه‌چیتلنی ـ اوه، چه شمشیرزنی، عقیده شماچیست ! مثل‌شیطان حسود وعصبانی است . آقایون گمان میکنم مثل بورستوف (۱) سرکش وجنگاور خواهد شد . پس. خدا حافظ . سوارکار عزیز ، ما جلوی ترا نمی گیریم !

گلوف ـ خدا حافظ .

شوخنیف ـ پس برگردو برایمان حکایت کن .

(گلوف خارج میشود)

---

۱ ـ در شعر «حماسی دنیس داویدف شاعر» ، بورستوف سوارکارسرکش‌و جنگاوری است . اوتیه چیتلنی بدین‌قهرمان داستانی‌اشاره میکند .

سن ۱۹

(همانها ، غیر ازگلوف)

اوتیه‌چیتلنی ـ تا پول بدستمان نرسیده بایدتملقش رابگیم. بعد ازاون بره بجهنم.

شوخنیف ـ فقط من میترسم مأمورین‌بانك رهنی‌حاضرنشوندپول را بما بپردازند.

اوتیه‌چیتلنی ـ آره ، بدجوری میشه، بعلاوه ... شمانمیدونیدکه در اینکار تحریکاتی هم وجود داره . درهرصورت‌برای اینکه نظم‌کارها بهم نخوره باید پول بدست یکی ازماها برسه .

سن ۲۰

(همانها باضافهٔ زاموخریشکی(۱) کارمند بانك رهنی . سرش‌را از در تو میکند. فراك نسبتا مستعملی بتن دارد .)

زاموخریشکی ـ ببخشید : آلکساندر میخائیلوویچ اینجازندگی میکند ؟

شوخنیف ـ نه! همین الآن رفت. ولی چی می‌خواهید؟

زاموخریشکی ـ پولی هست‌که باید بایشان پرداخت بشه.

اوتیه‌چیتلنی ـ شماکی هستید؟

زاموخریشکی ـ کارمند بانك رهنی .

اوتیه‌چیتلنی ـ خواهش میکنم بفرمائید بنشینید.این‌موضوع‌برای ما خیلی‌حائز اهمیته. ما در بارهٔ چند معاملهٔ کوچك باآلکساندر میخائیلوویچ گفتگوکرده‌ایم . بهمین‌جهت من و او و اوواو(با انگشت یکایك را نشان میدهد) همهٔ ما صمیمانه از شما متشکر خواهیم‌شد. وضع طوری است‌که باید هرچه زودتر پول را وصول‌کنیم.

زاموخریشکی ـ راستش ، تادو هفته دیگه انجام این‌کار مقدور نیست .

اوتیه‌چیتلنی ـ نه ، این خیلی دیره. فراموش نفرمائیدکه‌ما آدمهای حق وحساب دونی هستیم ...

۱- Zamoukhrichki

زاموخریشکی – این بجای خود محفوظ . ولی مطمئن باشید که همهٔ‌طلبتان‌را وصول می کنید . چطور ممکن است ما فراموش بکنیم. برای همین است که میگیم تا دو هفتهٔ دیگر . اگر تا سه ماه ما شما را سر بدوونیم‌خیال میکنید چطور میشه ؟ تا ده روز دیگر ماپول نداریم، الآن هم توی صندوقمان صنار پیدا نمیشه . هفتهٔ گذشته ۱۵۰۰۰۰ روبل وصول کردیم ولی همه را بین طلبکارها تقسیم کردیم. سه تا مالك که املاکشان را رهن گذاشته‌اند ازماه فوریه تا حالا انتظار میکشند .

اوتیه‌چیتلنی-خیلی خوب ! این برای دیگرانست، ولی‌ما می‌خواهیم موضوع را دوستانه حل کنیم!... باید خیلی صمیمانه‌تر همدیگررا بشناسیم.. ما در خدمتگزاری حاضریم ! خوب ، اسم جنابعالی چیه ؟ چی ؟ فنتفلی– بیرنتیچ (۱) ، نه ؟

زاموخریشکی – پسوئی‌ستاخیچ (۲) قربان .

اوتیه‌چیتلنی – خوب، تقریباًهمونه . پس‌حالا پسوئی‌ستاخیچ، گوش کنید! ما باید مثل دوستان قدیم باهم رفتار کنیم . خوب،حالتون چطوره؟

زاموخریشکی – کار وبار ما می‌خواهید چطور باشه؟همه ازکارما خبر دارند، ما کار خودمان رامیکنیم.

اوتیه‌چیتلنی – خوب‌درسنه ' ولی میدونید عایدات بعضی کارها.. خلاصه ساده‌تر بگم ، شما خیلی حق‌الزحمه میگیرید ؟

زاموخریشکی – چطور؟ پس میخواهید من‌را دست بیندازید! هه آقایون این‌آقایان نویسندگان هم کسانی را که رشوه‌میگیرند مسخره می کنند؛ ولی‌اگر ازنزدیکتر نگاه کنید ملاحظه میفرمائید که خیلی بالاتر از ماها هم رشوه میگیرند . باز آقایون اگر یك کلمه معقول تری مثل «هدیه» یا «استفاده» پیدا میکردید باز یك حرفی . چون در هر صورت خوب وبدکارها را خدا بهتر میدونه. ولی در واقع‌هراسمی روش‌بگذارید بازهم رشوه است . چه علی خواجه ، چه خواجه علی.

شوخنیف – بنظرم ایندفعه پسوئی ستاخیچ هم عصبانی‌شده ، حمله بحیثیت اشخاص نتیجه‌اش همینه .

زاموخریشکی – بله ، میدونید که رشتهٔ حیثیت و شرف آدم‌خیلی حساسه . ولی عصبانی شدن‌هم دلیل نداره.چونکه آقای عزیز، من‌زندگی

Psoï Stakhitch - ۲ Fenntefiei Peprentitch - ۱

خوب میشناسم .

اوتیه‌چیتلنی ـ خوب، دیگه بسه، پسوئی‌ستاخیچ . بیائید دوستانه باهم حرف بزنیم خوب، کاروبارتون چطوره؟ حالا واحوالتون‌چطوره؟ سلامت هستید؟ بهتون خوش میگذره؟ زن‌وبچه دارید ؟

زاموخریشکیـخداچهارتا پسربمن عنایت کرده. دوتاشان‌مدرسه میروند دوتا دیگر کوچولو هستند . یکیش تازه راه افتاده و دیگری چهاردست‌وپاراه‌میره .

اوتیه‌چیتلنی. پس حالادیگریادگرفته‌اندکه بادست های‌کوچولو شان ... بله ...

(ادای‌پول گرفتن را درمیآورد)

زاموخریشکی ـ اصلا شما اینجوری هستید آقـایون ! دوباره شروع کردید !

اوتیه‌چیتلنی ـ چیزی‌نیست . چیـزی نیست ، پسوئی ستاخیچ ! دوستانه میگم . چه عیب‌داره ؟ همچو پدری وهمچو بچه‌هائی . ای . یك گیلاس شامپانی برای پسوئی‌ستاخیچ بریز! زودباش! حـالا فرض میکنیم که‌تازه باهم آشنا میشیم. خودمان راآماده می کنیم و ببازدید شما هم می آیم .

زاموخریشکی ـ قدمتون روی چشم آقایون. صمیمانه بایدبهتون عرض‌کنم چائی که توی‌منزل من خواهیدخورد، توی خانه حاکم‌شهر هم پیدا نمیشه .

اوتیه‌چیتلنی ـ حتماً یکی از تجاربراتون هدیه‌آورده ؟

زاموخریشکی ـ بله ، یك تـاجری از کجاختا(۱) برام‌چـائی آورده .

اوتیه‌چیتلنی ـ چطور ، پسوئی‌ستاخیچ ؟ من خیال میکردم که‌شما سروکاری با تجار ندارید .

زاموخریشکی ـ (گیلاسش‌را سرمیکشد دستهاش‌را روی زانو میگذارد) ـ موضوع از اینقراره : یکی ازتجاراینجا بعلت حماقتش‌مجبور شد بیخودی باج بدهد. اگر می‌خواهید براتون تعریف‌کنم. تاجری باسم فراکاسوف ملکش‌را رهن گذاشته بود ، همه‌کارها مرتب‌ورو براه بود و

Kjakhta- ۱

قرار بود فرداش پولش‌را بگیره. این تاجر باشرکت یك تاجر دیگه‌داشت کارخانه‌ای راکارمیگذاشت. البته میدونید این‌امر که پول‌را برای کارخونه یاکاردیگری میخواست یا باچه کسی شریك بود، بمار بطی نداشت . ولی تاجره اینقدر احمق بود که هرجانشست گفت بافلانی شریك است وساعت بساعت انتظار وصول پول‌را میکشه . بدین جهت بود که‌من صمیمانه بهش گفتم: هروقت ۳۰۰۰روبل‌دادی بلافاصله پول‌را میگیری، وگرنه بساید منتظر بمونی. برای کارگذاشتن کارخانه‌اش قرار بود دیك‌های بخاروسایر ابزاروآلات لازم را تحویل بدهند ، ولی منتظروصول پیش قسط بودند. تاجرهمینکه‌فهمید مشت بسندان کوفتن‌ثمری نداره ۳۰۰۰روبل بایك بسته چائی اعلی دو دستی بهریك‌ازما تقدیم کرد. باین‌عمل‌رشوه میگوین.ولی در واقع این‌یك زرنگی قابل تقدیره. آیا کسیکه مارا باین‌فکرانداخت احمق نیست؟ میخواست زبونش‌را نگه‌داره .

اوتیه‌چیتلنی ــ گوش کنید، پسوئی‌ستاخیچ ، لطفا درباره‌کار مــ حرف بزنید. ما شیر بنی‌شمارا میدیم، وشما هرطور خودتان صلاح‌میدانید ترتیب‌کاررا باروسای‌مربوطه بدهید. فقط، پسوئی‌ستاخیچ ، محض رضای خدا، یك‌خورده زودتر ! هان؟

زاموخریشکی ــ بسیار خوب . هرکاراز دستمان بربیاد میکنیم (بمندمیشود) ولی‌صمیمانه بهتون بگم: باین زودی که شمامی‌خواهیدمقدور نیست . خــدا شاهده که توی صندوق اداره صناره‌هم نداریم . ولی یك کاری میکنیم .

اوتیه‌چیتلنی ــ بسیار خوب ، ما باید بکی‌مراجعه کنیم ؟

زاموخریشکی ــ به پسوئی‌ستاخیچ زاموخریشکی مراجعه کنید. خداحافظ ،آقایان .

(بطرف درراه میافتد)

شوخنیف ــ پسوئی‌ستاخیچ (دوروورش ر نگاه میکند)یك کاری بکنید .

اوتیه‌چیتلنی ــ پسوئی‌ستاخیچ ، پسوئی‌ستاخیچ ، خواهش میکنم هرچه زودتر مارا ازاین‌مخمصه نجات بدهید .

زاموخریشکی ــ (درحالیکه بیرون میرود) ــ عرض کردم یك کاری میکنم .

اوتیه‌چیتلنی ـ برشیطون‌لعنت ! اینکه خیلی طول‌میکشه.(دست بپیشانی‌میزند)نه، من‌دنبالش میرم، شایدبنتیجه‌ای برسم.میترسم ازدستمون دربره. بجهنم،میرم سه‌هزارروبل‌بخودش میدم.

سن ۲۱

(شوخنیف ،کروگل ، ایخاریف)

ایخاریف ـ البته اگربشه‌زودتروصول کرد خیلی بهتره.

شوخنیف ـ خیلی باین بول احتیاج داریم . بیش از حد احتیاج داریم .

کروگل ـ اگر زیرش نزنه .

ایخاریف ـ جرا ؟ مگرکارهاتون..

سن ۲۲

(همانها باضافه اوتیه‌چیتلنی)

اوتیه‌چیتلنی ـ (باحالت نومیدانه‌ای وارد میشود) ـ بر شیطون لعنت . تا چهار روز دیگر بهیچوجه نمی‌تونه . نزدیکه بزنم کله‌امرو داغون کنم .

ایخاریف ـ چرا اینقدر ناراحتی ؟ مگر نمیتونی چهار روز صبرکنی ؟

شوخنیف ـ عزیز دلم، اشکال همین‌جا است! این موضوع برای ما خیلی اهمیت‌داره .

اوتیه چیتلنی ـ چطور صبر کنم ! آخردر نیژنی (۱) ساعت به ساعت انتظر مارا میکشند. راستی هنوز این مطلب را بهت نگفته‌ایم ، جهار روزپیس بما خبردادندکه هرچه زودتر، بهرقیمتی باشه ، از اینجا حرکت کنیم . یك تاجری ۶۰۰۰۰۰ روبل آهن وارد کرده . معامله روز سه‌شنبه انجام میشه. پولش‌هم نقدپرداخته‌میشه . یك آدم هالوئی هم‌وارد شده بانیم میلیون‌روبل کمف.

ایخاریف ـ بعد ؟

---

۱ ـ Nijni

اوتیه‌چیتلنی ـ بعد؟ پیرمردها توی خانه‌شان مانده‌اندو پسرهاشان را بجای خودشان فرستاده‌اند.

ایخاریف ـ و پسرها حتما قمار میکنند!

اوتیه‌چیتلنی ـ مگر اهل کدوم مملکتی؟ اهل‌چینی؟ مگر نمیدونی این بچه تاجرها چه‌جور آدمهائی هستند؟ میدونی تاجر بچه‌اش‌را چطور تربیت میکنه؟ یاهیچی نمیدونه، یا چیزهائی میدونه که باید یك اشرافزاده بدونه ولی اصلا بدرد تاجر نمی‌خوره. باین ترتیب طبیعی است که راه و رسم اشرافزاده‌هارا درپیش میگیره. بازو دربازوی افسرها میاندازه و عیاشی و الواطی میکنه. عزیزمن، این‌جور آدمها از هرکس بیشتر بامنفعت میرسانند. این احمق‌های پرفیس‌و افاده نمیدونند هر روبل که ازجیبما بیرون میکشند، صدبرابرش‌را بما برمیگردونند. آره، ماشانس داریم که تاجرفکرو ذکرش اینه که دخترش را بیك سرلشگر بدهد و پسرش‌را مثل یك‌مستخدم بکار بگیره.

ایخاریف ـ آن معاملاتی که گفتید جدی‌است؟

اوتیه‌چیتلنی ـ حطور جدی نیست؟ مگر بما خبر نداده اند؟ تقریباً همه‌چیز توی چنك ماست الان هردقیقه‌ای برای‌ما قسمت‌داره.

ایخاریف ـ عجب، بر سیطون لعنت. پس ما چرا بیخیال روی صندلی همان نشسته‌ایم؟ آقایون، شرکت در این معامله شرایطی‌داره؟

اوتیه‌چیتلنی ـ آره، وماحق تقدم داریم. گوش کن، ببین چی بفکرم رسیده آلان تومجبورنیستی مثل ما فورا ازاینجاحرکت کنی. تو ۸۰۰۰۰ روبل پول‌داری، این‌پول‌را بما بده و حوالهٔ گلوف را بگیر. ۱۵۰۰۰۰ روبل، شایدهم بیشتر، خواهی گرفت. ولی درحقیقت پیش‌از این مبلغ بما قرض‌میدهی. چون الان، بحدی‌احتیاج بپول‌داریم که‌حاضریم با کمال میل‌در بر برهر کپك(۱) بعداً سه کپك بپردازیم.

ایخاریف ـ بسیارخوب. برای‌اینکه مراتب رفاقت‌وصمیمیت خودم رانسبت بشما ثابت بکنم... (بصندوقچه‌نزدیك میشود ویك‌مشت‌اسکناس بیرون میآورد) این ۸۰۰۰۰ روبل.

اوتیه‌چیتلنی ـ اینهم حواله. حالامن میرم عقب گلوف. باید برش گردونیم وکارهارا سروصورتی بدهیم. کروگل، پول‌را ببر توی اطاق

۱- واحد پول

من، اینهم کلید صندوقچه من. (کروگل بیرون میرود) آه کاش میتونستیم وسایل‌را طوری جور کنیم که امشب راه بیفتیم. (بیرون میرود)

ایخاریف ــ البته، البته، هیچ دلیلی نداره که یک دقیقه وقت تلف کنید.

شوخنیف ــ ولی اگر از من میشنوی خودت را اسیر اینجا نکن. بمحض اینکه پول بهت رسید خودت‌را بما برسون، میدونی با ۲۰۰۰۰۰ روبل چکارها میشه کرد. براحتی میشه بازار مسکاره را دربست خرید، آه، یادم رفت یک چیز خیلی مهمی را بکروگل بگم ــ صبر کن، من الان بر میگردم.

(بسرعت بیرون میرود)

صحنه ۲۳

(ایخاریف تنها)

ایخاریف ــ چه اوضاعی پیش آمد! هان؟ همین امروز صبح ۸۰۰۰۰ روبل بیشتر نداشتم ولی امشب صاحب دویست هزار روبل شده‌ام. هان؟ برای مردم دیگر، این پول قیمت یك قرن خدمت کردن، زحمت کشیدن، مرتب و منظم بودن، قیمت یك عمر محرومیت و کرنش دائمی است ولی من درظرف چند ساعت، در طرف چنددقیقه شاهزادهٔ فرمانروا شده‌ام. با دویست هزار روبل چه املاك و کارخانه‌هائی که میشود خرید. میرم توی ده راحت و آسوده زندگی میکنم. سالی سه‌هزار روبل محصول جمع میکنم و با کدخدای ده و رعیت‌ها روزگار خوشی‌را میگذرونم، ولی مگر دهات فرهنك لازم ندارند؟ مگر میشه جهل را با چاقو از توی دهات ریشه کن کرد؟ خوب، وقتم‌را صرف چه‌کارهائی‌خواهم کرد؟ با کدخدایا با رعیت ها بحث و گفتگو میکنم... آره، چیزی که من‌می‌خواهم اینست که با یك آدم با سواد و فهمیده مصاحب باشم! او نوقت میتونم بخودم برسم. وقت آزاد پیدا میکنم میتونم معلوماتم رازیاد کنم. میتونم بسن‌پترزبورگ برم و بپترزبورگ خواهم رفت. تآتر و ضرابخانه را خواهم دید، از کنار کاخ رد خواهم شد و از کنار اسکله و قصر تابستانی خواهم گذشت. بمسکو خواهم رفت و پیش یار(۱) غذا خواهم خورد. میتونم بمد پایتخت لباس بپوشم،

---

۱ ــ Yar

میتونم همشأن دیگران باشم،و مثل یك آدم فهمیده و روشن زندگی بکنم. چرا این چیزها نصیبم میشه؟ این موفقیت‌ها را مدیون‌چی‌هستم ؟ مـدیون زردستی و زرنگی خودم. گرچه‌این‌حرف‌احمقانه است ، اسم این را نمیشه زرنگی گذاشت. بی‌هیچ سابقه‌ای در ظرف یك دقیقه‌آدم میتونه‌زرنك بشه ولی کار من تجربه و مطالعه میخواد.خوب ، گیرم که زرنگی کرده باشم. مگر زرنگی برای زندگی لازم نیست؟ آدم اگر زرنك نباشه چکاری از دستش برمیاد؟ در هرصورت آدم فقط با زرنگی میتونه اینکار کارها را دردست بگیره و گلیم‌خودش را از آب بیرون بکشه. خوب ، مثلاخودمن اگر فوت وفن کاسه‌گری را بلدنبودم، اگر از موقعیت استفاده نمیکردم و این فوت وفن را بکار نمیزدم ، حتما اونها کلاه من را برمیداشتند . اونها میخواستند کلاه من را بردارند ولی دیدند که باآدم چلمنی طرف نیستند و آنوقت دست دوستی بطرف من دراز کردند. راستی که هوش و فراست نعمت بزرگی است. تودنیا آدم باید زرنگی داشته باشد . من زندگی را کاملا از نقطه نظر دیگری نگاه میکنم . مشکل نیست که آدم مثل احمق‌ها زندگی کنه، ولی ـ زرنگی و هنرمندانه زندگی کردن ، همه‌کس را گول زدن و از هیچکس گول نخوردن ـ اینست مسئله حقیقی ، اینست هدف حقیقی زندگی

صحنهٔ ۱۲

(ایخریف و گلوف که دوان دوان داخل میشوند)

گلوف ـ کجاست ؟ من‌از طاقش میرم. خالی‌خالیه.

ایخاریف ـ ولی یك دقیقه‌پیش اینجا بود، رفت که‌زود برگرده.

گلوف ـ چطور ؟ پولت راگرفته وزدند بچاك .

ایخاریف ـ آره ، باهم ترتیب کار را دادیم ، فقط‌منتظر تو بودیم.

صحنهٔ ۱۳

(همانها بضافهٔ آلکسی)

آلکسی (بگلوف‌رو میکند)ـ فرمودید این آقایون کجا هستند؟

گلوفـ آره

آلکسیـ همین آلان رفتند .

گلوفـ چطور رفتند؟

آلکسی ـ سه آقا ، از نیمساعت پیش درشکه و اسب‌هاشان حاضر و منتظر بود .

گلوف (دست‌هایش را بهم قلاب میکند)ـ پس سر هر دوتامون را را شیره مالیدند.

ایخاریف ـ مقصودت چیه؟ من‌هیچ سر در نمیارم . اوتیه‌چیتلنی گفت تا یك‌دقیقه‌دیگه برمیگرده. میدونی که حالا بایدهمهٔقرضت را بمن‌بپردازی بامن یك معامله‌ای کردند.

گلوفـ قرض‌چی،کارچی! تو بمیری برات گذاشته‌اند!مگر نمی‌فهمی که تو خیلی احمقی و اونها سرت کلاه گذاشته‌انـد. راستی راستی که خیلی نفهمی .

ایخاریف ـ این‌حرف‌های احمقانه و بی‌سروته چیه که بمن تحویل میدی ؟ معلوم میشه هنوز مستی ازسرت‌نپریده.

گلوف ـ بنظرم مستی ازسر هیچکدوممون نپریـده. مگر خواب می‌بینی، عمو؟ راستی خیال میکنی‌من گلوف هستم؟ همان اندازه کـه تـو امراطور چین هستی من هم گلوف هستم .

ایخاریف ـ (مضطرب) ـ عزیرم، مقصودت از این‌حرف‌های بی‌سر ونه چیه؟ پدرت...هم...

گلوف ـ اون پیرمرده ؟ اولا اوپدرمن نیست، خداجونم‌رو بگیره اگر اصلا بچه داشته باشه . بعلاوه اسمش گلوف نیست کرینتیزین است ، میشل آلکساندرویچ نیست و ایوان کلی میچ است . خودش هم جزو همان دارو دسته است .

ایخاریف ـ گوش کن! جدی حرف بزن ! در این قبیل مسائل جای شوخی نیست !

گلوف ـ چه شوخیئی؟ من با اونها شریك‌شدم‌وحالاسرمن‌هم کلاه گذاشته‌اند . بمن قول داده بودند کـه در ازای زحماتم ۳۰۰۰ روبل بهم بدهند .

ایخاریف (باخشم و غضب باو نزدیك‌میشود) ـ اوهوی! بهت‌میگم شوخی نکن ! خیال میکنی من اینقدر احمقم . . وکالتنامه... و برات ... وکارمند بانك رهنی بسوئی ستاخیچ زاموخربشکی. خیال میکنی‌من‌همین الآن نمی‌تونم پی او بفرستم ؟

گلوف ـ اولا این‌آدم‌کارمند بانك‌رهنی نیست، بلکه‌جزوهمین‌دارو

۱ـ Krinitzine   ۲ـ Ivan Klimich

دسته است . اسمش‌هم زامو خریتسکی نیست بلکه مورازافیکین(۱)است ، پسوئی ستخیچ هم نیست و فلورسمونوبیچ (۲) هست!

ایخاریف (نومید) ـ تو، تو کی هستی ؟ بر پدرت لعنت ، بگو تو کی هستی ؟

گلوف ـ من کی هستم ؟ من آدم خوبی بودم، وبرخلاف میل خودم آدم حقه‌باز و طراری شدم . توی قمار دار وندارم را بردند،حتی پیراهن بتنم نگذاشتند . برای اینکه ازگرسنگی نمیرم چکارمیتونستم‌بکنم؟ مجبور شدم برای سه‌هزار روبل در این توطئه شرکت بکنم و تورا گول بزنم. حقیقت مطلب را بهت گفتم : می بینی که صادقانه حرف‌میزنم .

ایخاریف (با عصبانیت یقهٔ اورا میگیرد)ـ بیشرف !

آلکسی (روبراهرو سن میکند. مثل‌اینکه باکسی‌در خارج حرف میزند)ـ خوب ، داره‌کار بکتک‌کاری میکشه . باید زد بچاك .

(بیرون میرود)

ایخاریف (گلوف را میکشد) ـ بالا راه بیفت! بالاراه بیفت!

گلوف ـ کجا؟ کجا ؟

ایخاریف ـ کجا ؟ (با عصبانیت و خشم زیاد) کجا ؟ پیش قاضی! پیش قاضی :

گلوف ـ فکرش را هم نکن ، تواصلا حق نداری.

ایخاریف ـچطور : من حق ندارم ؟ توی روز روشن، بابیشرمی هرچه تمامتر ، دزدی وراهزنی میکنید! من حق ندارم؟ تقلب و دروغ ! من‌حق ندارم؟ وقتی که بزندان اعمال‌شاقهٔ نرچینسك(۳)رسیدیم‌او نوقت‌بگو که من حق ندارم!صبرداشته‌باش، همهٔ این بیشرف‌هارا بزندان‌میاندازند! بهتون حالی میکنند که کلاه گذاشتن سر آدمهای خوب و شریف‌چه عاقبتی داره ! این قانونه ! این قانونه: من بقانون متوسل میشم!

(یقه ش را می‌چسبد ومیکشد)

گلوف ـ اگر تو خودت هم بر خلاف قانون رفتار نکرده بودی، حالا میتونستی بقانون‌متوسل بشی . ولی بخاطر بیار که توهم برای گول زدن و لخت کردن من درقمار بااونها همدست شدی. ورق‌های‌تقلبی همه مال تو بود. نه عزیزم ! خوشمزه اینجاست که تو ابدا حق شکایت نداری!

ایخاریف (با نا امیدی‌دست بپیشانی میزند) ـ لعنت بر شیطون .

Nertchinsk – ۳ Flor Séménovitch – ۲ Mourazafiékine – ۱

آره ، درسته !... (نیرویش بپایان رسیده . خـودش را روی یك صندلی میاندازد. گلوف در این ضمن یقه‌اش را از چنگ‌او میرهاند.) ولی‌عجب بساطی جور کرده بودند !

گلوف (نگاهی بطرف در میاندازد) ـ خودت را تسلی بده! این بدبختی کوچکی بود! تو هنوز آدلائیدایوانوونا را داری.

(جیم میشود)

ایخاریف (باخشم) ـ بر پدر آدلائید ایوانوونا لعنت . (آدلائید ایوانوونا را بر میدارد و بطرف درپرت میکند. ورق ها توی هوا چرخ میخورند و روی زمین‌میافتند.) پس همچو بیشرفهائی که مایهٔشرم و ننگ جامعه بشری هستند ، پیدا میشوند. ولی من دارم دیوونه میشم ـ انگارهمهٔ این چیزها سحر و جادو بوده! عجب عاقبتی داشت! نه‌پدری درکار بود ، نه پسری، نه زاموخریشکی کارمند ! یك توطئه‌کاملا نامرئی بود!ومن‌حتی توی دل‌خودم هم نمیتونم شکوه و شکایت‌بکنم . (از روی صندلی بلند میشود و با هیجانی شدید توی اطاق قدم میزنند .) از این ببعد متقلب و حیله‌گر باش ! زرنگی و هوشت را بکار بینداز ! تجربه‌کن ، حیله های خیلی دقیقی اختراع کن ...

بر شیطون لعنت. نه‌کار شرافتمندانه ، نه زحماتی‌که آدم بخودش هموار میکنه، بهیچ‌درد نمیخوره . یك طرار حقه باز پیدامیشه‌و کلاهتون را برمیداره ! بیك‌آدم بیشرفی برمیخورید‌که بنائی راکـه سالها براش زحمت‌کشیده بودید در یك چشم بهم‌زدن خراب میکنه. (حرکتی ازروی خشم و اندوه میکند.) بر شیطون لعنت . این دنیاچه بساط حقه بازی و کلکی‌است ! شانس واقبال‌فقط بنامردانی رو میکنه‌که هیچ‌چیز نمی‌فهمند و فکرهیچ‌چیز را نمیکنند ، هیچکاری نمیکنند و فقط‌بایك‌دست ورق کهنه یك شاهی یکشاهی قمار میکنند .

(پرده) **پایان**